

دانلود

رمان



رسوب احساس

این داستان دربارهی عشق نیست. یا دستکم، نه از آن
عشقهایی که زود گفته
میشوند، زود جواب میگیرند و زود هم تمام میشوند. اگر
دنبال هیجانِ سریع،
اعترافهای بلند یا پایانهای تمیز هستند، این داستان
احتمالاً ناامیدتان میکند.
اما اگر تا حالا کسی را دوست داشتهاید و به جای ماندن،
عقب کشیده‌اید، اگر به
احترامِ دیگری، از خودتان کم کرده‌اید، شاید این روایت
آشنا به نظر برسد.
این داستان را به کسانی تقدیم میکنم که عاشق بودند،
صبر کردند و بالاخره
فهمیدند بعضی حرفها را اگر یک بار بشنوی، دیگر نمیتوانی
نشنیده بگیری.
فرزانه سادات عدالتیان حسینیفصل اول: ایستاده روی
زمانمیگویند آدم وقتی از سیسالگی رد میشود، ناگهان
میفهمد چقدر چیزها را جا
گذاشته. یادش میافتد کجا ایستاده، کجا میخواست باشد
و بین اینها، یک حفره

کوچک پیدا میکند که هیچچیز پرش نمیکند.
من هم از این قاعده بیرون نماندم، فقط تفاوتش این بود
که سی و سه سالگی برای
من تبدیل شد به آینه‌ای پر از لک؛ آینه‌ای که هر روز صبح
صورت‌م را نشان میدهد و
کنار آن، سایه چیزی که هیچ وقت نداشتم.
روی همان صندلی همیشگیام نشستهام.
پایه سمت راستش سالهاست لق میزند و من هم
سالهاست حوصله درست کردنش
را ندارم. چراغ رومیزی زرد رنگی که از بیست سالگی
همراهم مانده، نور گرم و
خستهای میپاشد روی صفحه سفید رو به رویم.
این کاغذ لعنتی یکجوری نگاهم میکند انگار میخواهد
بگوید: «بالاخره وقتشه».
مدتها بود ننوشته بودم و فقط میخواندم.
شاید چون نوشتن همیشه چیزی را زنده میکرد که سعی
داشتم فراموشش کنم. اما
امشب، با این سکوت عجیب که توی دفتر افتاده، حس
کردم اگر ننویسم، اگر این
سنگ یازدهساله را از سینهام بیرون نکشم، یک روز وزنش
خردم میکند.

دلایلش را نمیدانم.

اینکه چرا حالا؟!!

چرا امشب؟!!

چرا بعدِ این همه سال سکوت و فاصله؟!...

شاید آدم وقتی خیلی تلاش میکند چیزی را پاک کند و

نمیشود، در نهایت مجبور

میشود با آن رو به رو شود. مجبور میشود اسمش را بلند

بگوید تا کمی کمرنگ

شود.

اسمشِ اما بود.

سه حرف ساده، اما در دهان من همیشه مثل گره‌ای بزرگ

باقی مانده است. انگار

گفتنش هنوز هم نفسم را نیمه راه برمیگرداند عقب. اگر

دنبال قهرمانید، یکی از آن آدم‌ها که با نبوغ و جسارت

سرنوشتشان را زیر و

رو میکنند، این صفحه را همینجا ببندید.

من قهرمان هیچ‌چیز نیستم. نه آنقدر عجیبم که قصه‌ام

حیرتانگیز باشد، نه آنقدر

شکستخورده که بشود برایم آه کشید.

من فقط مردی معمولی‌ام؛ مردی که یکبار عاشق شد و

نفهمید دوست داشتن

همیشه راهی به رسیدن ندارد.
گاهی با خودم فکر میکنم تعریف کردن این قصه شاید
سبکترم کند.
شاید اگر از آن روزها بنویسم، از خود بیست و دو سالهام
که هنوز نمیدانست بعضی
دلبستگیها فقط میآیند تا چیزی را در آدم تکان بدهند
بنویسم، آن وقت بتوانم
بفهمم کجای مسیر را ندیدم، یا شاید... چرا هنوز بعد این
همه سال، سنگینی آن
روزها از روی قلبم تکان نخورده.
امشب قرار نیست به هیچجا برسم.
قرار نیست گذشته را باز کنم یا ازِ اِما بگویم.
فقط میخواهم بگویم که این قصه از کجا شروع میشود:
از من،
نشسته پشت یک میز لق،
با چراغی زرد،
در سی و سه سالگی،
ایستاده روی زمان،
و آماده برای رو به رو شدن با چیزی که یازده سال است
پنهانش کردهام.
قبل از هرچیز باید بگویم آن سالها هیچ اتفاق خارقالعادهای

در زندگیم
نمیافتاد. اگر کسی از بیرون نگاه میکرد، میگفت پسر
بیست و دو سالهای هستم که
روزها میان کار در انتشارات و کلاس و اتاق مجردیاش رفت و
آمد میکند، شبها با
لیپتاپ قدیمیاش دعا دارد و آخر هفتهها هم به بهانه
خستگی، خودش را از هر
برنامههای کنار میکشد. نه هدف بزرگی داشتم، نه رویاهایی
که بشود دربارهشان حرف زد.
زندگیم شبیه اتاقی روشن اما بدون پنجره بود. نه تاریک،
نه گرم. فقط راکد.
همان وقتها اگر کسی ازم میپرسید «:چیزی تو زندگیت
هست که دلت بخواد
عوضش کنی؟»، «!، شاید یک لبخند نصفه میزدم و میگفتم «:»
نه، اوضاع خوبه».
اما واقعیت هم همین بود؟ نه، چیزی کم بود.
نه آنقدر واضح که اسم داشته باشد، نه آنقدر کوچک که
نادیده گرفته شود. فقط حس
میکردم چیزی در من بیدار نشده، یا شاید اصلا نبود که
بیدار شود.
روزها با تکرار میگذشتند. بیدارشدنهای بیانرژی، قهوههای

فوری، کتابهایی
که نصفه میخواندم، آدمهایی که نصفه میشناختم،
حرفهایی که نصفه میزد...
همه چیز در من نصفه بود؛ انگار کسی کلید برق را تا آخر
بالا نمیزد.

در آن سن، آدم فکر میکند فرصتهایش بینهایت است،
همیشه فکر میکند وقت
هست که بهتر شود، که اتفاقی بیفتد، که کسی از راه
برسد.

من هم همینطور بودم. نه عجله داشتم، نه توقع.
فقط راه میرفتم در یک مسیر مستقیم که هیچ چیز تکانم
نمیداد.

نمیدانستم گاهی همه چیز با یک لحظه، یک نگاه، یک
اتفاق کاملاً معمولی، خط
عوض میکند.

نمیدانستم یک روز، در اوج همین کرختی آرام، قرار است
چیزی در من روشن شود و
دیگر هیچوقت خاموش نشود.

اگر امشب اینها را مینویسم، برای این نیست که ادای
آدمهای دانا را دربیاورم.

فقط میخواهم خودم را به یاد بیاورم، همان پسر ساده

بیست و دو سالهای را که هنوز
هیچ چیز درباره عشق نمیدانست.
هیچ چیز درباره خودش هم نمیدانست. و اگر بخواهم
صادق باشم، حالا که آن روزها را نگاه میکنم، میفهمم
آرامترین بخش
داستانم همان دوران خاکستری بود.
آرامترین...
و شاید بیخبرترین.
آشنایی من با اِما هنوز شروع نشده بود.
هیچ نشانه‌ای نبود که قرار است وارد زندگیام شود، چه
رسد به اینکه تا سالها در
قلبم بماند.
اما آدم همیشه قبل از طوفان، فکر میکند باد فقط یک
نسیم معمولی است.

چیز عجیبی درباره بعضی روزها وجود دارد؛
روزهایی که هیچ اتفاق متفاوتی در ظاهرشان نیست، اما
یک حس نازک زیر پوستشان
میدود... حسی شبیه اینکه جهان دارد نفسش را نگه
میدارد.
آن اواخر، درست چند هفته قبل از اینکه برای اولین بار اِما

را ببینم، اتفاقات
ریزی افتاد که آن موقع بیمعنی بودند، اما حالا که از فاصله
سالها نگاهشان میکنم،
میبینم جهان داشت آرام آرام مرا هل میداد سمت نقطهای
که قرار بود همه چیز از
آنجا شروع شود.
منظورم از اتفاق، اتفاقات بزرگ نیست.
هیچ نشانه‌ای روی دیوار خانها ظاهر نشد و هیچ پیام
عجیب و غریبی نگرفتم. فقط...
چند چیز کوچک. یکی از آن نشانه‌ها همان کتابفروشی بود.
نمیدانم چرا، اما چند هفته پشت سر هم، مسیرم را عوض
کرده بودم و از محله‌ای رد
میشدم که هیچ کاری در آن نداشتم.
بهانها این بود که «میخواهم کمی هوای تازه بخورم».
آن خیابان خلوت بود، با مغازه‌هایی که زود تعطیل میکردند
و بوی نان تازه‌ای که
همیشه عصرها از یک نانوائی کوچک بیرون میزد.
آخر همان خیابان، یک کتابفروشی قدیمی بود که تابلوی
چوبیاش سالها جا مانده
بود و انگار هیچکس زحمت تعویضش را نمیکشید.
دو سه بار از جلویش رد شدم و داخل نرفتم.

نه نیازی داشتم، نه کنجکاو بودم. اما هربار مکث کوتاهی میکردم.

از پشت شیشه بخار گرفته‌اش، سایه آدمهایی را میدیدم که آرام حرکت میکردند، انگار آنجا زمان کندتر میگذشت.

بار دیگر، دوستی که سالها بود ندیده بودمش، وسط صحبت‌هایش گفت:

«هنری! تو عاشق کتاب خوندنی، درسته؟! یه نویسنده جدید هست، دختره... کارش

خیلی درسته. نوشته‌هایش یه جور آرامش تلخ داره». اسمش را نگفت.

یا شاید گفت و من یادم نماند.

آنوقتها به آرامش تلخ اعتقادی نداشتم؛ فکر میکردم تلخی یا باید تیز باشد یا اصلاً نباشد.

و یک اتفاق کوچک دیگر؛

شبهایی که بیدلیل خوابم نمیبرد. همان شبهایی که انگار ذهنم میخواست برای

چیزی جا باز کند، چیزی که هنوز نمیدانست چیست. من به سقف اتاق خیره

میشدم و فکر میکردم قرار است چه بلایی سر زندگی رک و

راست و بیهیجانم
بیاید. بعضی وقتها، قبل از ورود آدمها، سایهشان روی
روزمرگیات میافتد و تو حتی
نمیفهمی. حالا که به آم روزها فکر میکنم، میبینم جهان
داشت دور مرا آرام آرام
تنگتر میکرد، انگار میخواستم آماده شوم برای چیزی که نه
قابل پیشبینی بود و نه
قابل کنترل. ولی هنوز چند هفته مانده بود. چند قدم تا
روزی که قرار بود اولینبار
صدایش را بشنوم، نگاهش را ببینم و بدون اینکه بفهمم،
مسیرم عوض شود.
معمولا لحظه شروع را روز برخورد میدانند.
اما حقیقت این است که شروعها همیشه کمی قبلتر رخ
میدهند.
در مکثها، در خیابانهایی که بیدلیل انتخاب میکنی و در
کتابفروشیهایی که هنوز
واردشان نشدی.

یک هفته مانده بود.
نه من میدانستم، نه جهان میخواست واضح حرفش را
بزند.

اما حالا که برمیگردم، انگار همه چیز مثل یک فیلم صامت
جلویم پخش میشود؛
فقط با این تفاوت که آن موقع هیچکس زیرنویس نگذاشته
بود.

از چند روز قبل، یک جور بیقراری در وجودم رسوخ کرده
بود.

نه آنقدر شدید که کسی بفهمد، نه آنقدر کم که از چشم
خودم پنهان بماند.

فقط یک تکانهی آرام؛

انگار جایی از زندگی داشت صدا میداد و من نمیفهمیدم
تَرک از کجاست.

سه شنبه همان هفته، از جلوی همان کتابفروشی رد شدم.

اینبار قدمهایم کند شد، نه از روی تصمیم... بلکه شبیه
وقتی که دستگیره در، گوشه

لباست را میگیرد و یک لحظه نگهت میدارد. شیشه هنوز
بخار گرفته بود، نور داخلش هنوز زرد بود و بوی کاغذ کهنه
تا پیادهرو
میآمد.

انگار کسی آنجا ایستاده باشد، درست پشت شیشه و
نفس بکشد.

آن شب، خواب عجیبی دیدم.

خودم بودم، در یک اتاق بزرگِ بیانتها، و از سقف اتاق،
کتابهایی آویزان بودند.
جلدهای ساده.
بیاسم.

فقط یکیشان روی هوا چرخید و افتاد جلوی پایم.
وقتی خم شدم بردارمش، بیدار شدم.
عجیب نبود؟! نه...

فقط یکی از همان نشانهای بیمنطق جهان بود که بعدها
معنی پیدا میکند.
پنجشنبه، دوستم دوباره راجع به همان نویسنده زن حرف
زد.
اینبار اسمش را گفت.
«اما هارت.»

تا آن روز، این اسم مثل هر اسم دیگری بود.
هیچ لرزشی نداشت، هیچ اهمیتی نداشت.
فقط دو کلمه ساده...

اما زبان من، بدون آگاهی، چندبار آن را تکرار کرد.
اما...
اما...
اما...

همان شب، وقتی توی اتاقم قدم میزدم، ناگهان یاد آن

کتابفروشی افتادم. نمیدانستم
چرا، اما حس کردم باید سری به آن بزنم.
نه دنبال کتاب خاصی بودم، نه دنبال آرامش. فقط یک...
کشش.

کشش خفیفی که از جنس «منطق» نبود.
انگار جهان داشت میگفت:
«حاضری؟! وقتشه».

اما من هنوز نمیفهمیدم وقت چه؟!
جمعه صبح، بیهدف از خانه بیرون زدم.
پیاده روی طولانیای بود.
به آن خیابان که رسیدم، عجیب بود؛ انگار همه چیز یک
درجه روشنتر بود.
نور خورشید، سرد نبود.
هوا، تیز نبود.
و کتابفروشی شلوغتر از معمول بود.
ایستادم.

دستم روی دستگیره بود.
کسی از داخل، پشت قفسهها داشت جا به جا میشد و
صدای آرام ورق زدن از لای
در نیمهباز میآمد.
اگر همان لحظه وارد میشدم...

اگر همان ثانیه تصمیم می‌گرفتم جلو بروم...
شاید همه چیز یکی دو روز، زودتر شروع میشد.
اما یک خانواده وارد مغازه شدند و راه را بستند.
من هم عقب رفتم، یک قدم، دو قدم و بعد... مسیرم را
کج کردم.

آن روز وارد نشدم.
اما از همان چند قدم عقب رفتن، زندگیام مسیر تازه‌ای را
انتخاب کرد. بعضی آشناییها عجیباند.
جهان اول چندبار احضارت میکند، آرام، آهسته، با
نشانهایی که بعدها میفهمی.
بعد یک روز... درست وقتی انتظارش را نداری، در را باز
میکنی و همه چیز اتفاق
میافتد.

بیست و دو سالم بود، هنوز آنقدر خام بودم که فکر
میکردم آدمیزاد میتواند
خودش را از دردها نجات بدهد، فقط کافی است کمی
بیشتر تلاش کند.
دو روز به انتهای پاییز مانده بود، باران نم نم میبارید و من،
مثل همیشه، دنبال
چیزی می‌گشتم که حواسم را پرت کند.

همین شد که وارد کتابفروشی همان خیابان مرموز شدم.
در که باز شد، صدای زنگ کوچک و آشنا، لحظهای همه چیز
را ثابت نگه داشت.

بوی کاغذ کهنه و چوبهای قدیمی قفسهها، باهم ترکیبی
ایجاد کرده بودند که نفس
را کمی سنگین میکرد.

قدمهایم را آهسته برداشتم و به سمت بخش تازههای
منتشر شده رفتم. قفسهها پر از
جلدهای رنگی و عطر جوهر تازه بود، اما چیزی چشمم را
گرفت؛ یک جلد ساده،

بیتکلف، بدون فونتهای هیجانزده یا تصویرهای شلوغ.
کتاب را برداشتم. نه عنوانش فریاد میزد که بخوانمش، نه
طراحی جلدش خاص
بود. اما پشت جلد، یک جمله نوشته شده بود که درجا روی
قلبم نشست:

«بعضی عشقها نه شروع میشوند، نه تمام. فقط در ما
رسوب میکنند».

ورق زدم. دو صفحه بیشتر نخواندم که فهمیدم
نویسندهاش تازه کار است؛ نگاهش
تمیز و حسش صادق بود. روی برگه معرفی نوشته بود:
«اما هارت، نویسنده جوان، بیست و یک ساله».

اسمش ساده بود، مثل کسی که سعی نمیکند خودنمایی کند.

و همان لحظه که کتاب را خریدم، حتی فکر هم نمیکردم که چند روز بعد قرار است با خودِ «اما» حرف بزنم.

وقتی رسیدم خانه، کولهام را روی صندلی پرت کردم و کتاب را روی میز کنار

لیتاپ گذاشتم. باران هنوز آرام میبارید و صدای قطرها روی شیشه، ضربان ذهنم را کند و سنگین میکرد.

یک فنجان چای داغ درست کردم و نشستم پای کتابی که تازه خریده بودم.

صفحهها یکی یکی ورق میخوردند و من هر کلمه را میبلعیدم. جملات طوری بودند

که انگار کسی دارد بیپرده با من حرف میزند؛ ساده، صادق و گاهی تلخ.

شخصیتها زنده بودند، حتی در سایه داستان عجیب و سرراستش. آنقدر زنده که نمیتوانستم رهایشان کنم.

آن روز تمام شد و هنوز وسط داستان بودم. ساعتها گذشته بود و من هنوز

همان جا نشسته بودم، با چراغ رومیزی زرد رنگ که نور
گرمش روی صفحات
میافتاد.

هیچ کاری جز خواندن نداشتم.
احساس میکردم جهان خودش را متوقف کرده، فقط برای
اینکه من این دو روز را با
کتابِ اِما بگذرانم.

شب شد و من بالاخره کتاب را تمام کردم. آخرین جمله
هنوز روی لبم طنین داشت:

«و بعضی عشقها در ما رسوب میکنند، بدون اینکه حتی
شروع یا تمام شوند».

احساس کردم چیزی درونم تکان خورد، بیصدا، اما پَررنگ.
شاید همان کششِ نامرئی

بود که روز جمعه وقتی باران میبارید، مرا به کتابفروشی
کشانده بود.

آن شب، وقتی به دنبال صفحه فضای مجازیِ اِما میگشتم،
یک ویدئو از مراسم

رونمایی دیدم... و او آنجا بود. صفحه اینستاگرامِ اِما را باز
کردم و کمی پایین رفتم تا پستهای اخیرش را ببینم.

یک ویدئو از مراسم رونمایی توجهام را جلب کرد. او آنجا
بود، ایستاده پشت یک

تریبون کوچک، با صدای آرامی که از اولین تا آخرین
کلمه‌اش، تکاندهنده بود:
«نمیدونم چقدر میتونم نویسنده خوبی باشم... ولی
امیدوارم کسی جایی، وسط این
خطها یه چیزی پیدا کنه که براش آشنا باشه».
چیزی در این جمله، درست مثل همان خط پشت جلد
کتاب، مستقیم روی قلبم
نشست. نفسم به شماره افتاد و بیاختیار، گوشی را
برداشتم و تصمیم گرفتم دایرکت
بدهم.

نوشتم:
«کتابت رو خوندم، کارت خیلی تمیزه».
نه با نیت خاصی، نه با انتظار جواب. فقط حس کردم باید
چیزی بگویم، یک قدم
کوچک برای نزدیک شدن به کسی که حتی نمیدانستم چه
تاثیری روی من گذاشته.
چند ساعت بعد، پیام آمد.
«جدی؟ اولین باره کسی خارج از دایره دوستانم درباره‌اش
نظر میده. خیلی خوشحال
شدم».

حس کردم دنیا یک لحظه ایستاد. پیامش کوتاه بود، اما

صادق، مستقیم و شفاف.
همان صداقت که در صفحات کتابش بود، اینجا هم بود.
جواب دادم:
«دیدن اینکه کسی نوشته‌ها رو می‌خونه و حس میکنه
واقعی هستن، خودش یه
حس عجیبه؛ خوشحالم که این حس بهت رسیده».
چند دقیقه گذشت و دوباره پیام داد:
«راستش، نوشتن آدم رو تنها میکنه. وقتی کسی حرف‌ها
رو می‌فهمه، یه جور
آرامش داره... ممنون که گفتی». همان جا، پشت میز، با
چراغ رومیزی که نور گرمش روی صفحه لپ‌تاپ می‌افتاد،
حس کردم یک ارتباط کوچک اما واقعی شکل گرفته است.
چیزی شبیه شروع یک
مسیر جدید، اما هنوز هیچ چیز عاشقانه‌ای در کار نبود.
فقط دو آدم، یک نویسنده جوان و یک خواننده کنجکاو، که
حالا راه گفتگویشان باز
شده بود.
من پیام دادم:
«اگه دوست داری، میتونیم درباره کتابت حرف بزنیم...
جزئیاتش، شخصیتها، حتی
پایانش».

جوابش آمد، با کمی خنده پنهان در کلمات:
«چرا که نه؟! ولی مراقب باش، از نقدهای سخت خوشم
نمیاد».

و همان شب، پاییز تمام شد و در سایه بارانی ریز، صفحه
چت ما باز شد. شروع یک
رابطه دورادور، بیصدا، اما پر از آن حس کششِ نامرئی که
چند روز قبل مرا به
کتابفروشی کشانده بود.

آخرین شب پاییز بود که گفتگویمان شروع شد و حالا که به
آن لحظه بر
میگردم، زمستان تازه داشت شهر را میپوشاند؛ برف نیامده
بود، اما سردی هوا و بوی
مرطوب زمین همه جا را پر کرده بود.
صفحه چتِ اِما باز بود. هنوز نمیدانستم این گفتگو قرار
است چه اثری روی من
بگذارد، اما حس کردم چیزی در جریان است، چیزی که
بعداً سالها با خودم مرور
خواهم کرد.

برایش صادقانه و ساده نوشتم:
«راستی! شخصیت اصلی کتابت، خیلی واقعی بود».

پیامش بعد چند لحظه آمد:
«واقعاً؟! راستش، خودم هنوز باورم نمیشه که تونستم
خلقش کنم». یک لبخند کوچک زدم، صداقت در کلمات
ویژگی بارزش بود، و این برای من کافی
بود تا کمی آرام شوم؛ حس کردم مرا میفهمد، بدون آنکه
حتی همدیگر را دیده
باشیم.

جواب دادم:

«واقعی بود. و همینش باعث شد باهاش همزادپنداری
کنم؛ حتی وقتی تصمیمهاش
اشتباه بودن، باز هم آدم رو با خودش میکشوند». پیام
بعدیاش کمی طول کشید، انگار فکر میکرد و سپس
نوشت:

«میخواهی چیز خنده دار بدونی؟ وقتی خودم شخصیتها
رو خلق میکنم، خیلی

وقتها احساس میکنم دارم با دوستایی حرف میزنم که
واقعی نیستن. ولی تو مثل

یک دوست واقعی به نظر میرسی...».

در همان لحظه، حس کردم قلبم کمی لرزید. نه از عشق، نه
از هیجان، فقط از حس
نزدیکی و درک متقابل.

برایش تایپ کردم:

«شاید چون واقعاً هستم»..

دو نفر، در یک شهر، دور از هم، اما حالا میتوانند بدون دیدن هم، فضایی مشترک بسازند.

آن موقع این فکر که بعداً بتوانم او را حضوری ببینم، به ذهنم خطور نکرد، فقط حس

کردم چیزی در جریان است که طبیعی و آرام پیش میرود. چند ساعت بعد، وقتی باد سرد زمستانی به پنجره

میکوبید، نوتیفیکشن پیامش

پایین صفحه لپتاپم ظاهر شد:

«میدونی.. بعضی وقتها فکر میکنم نویسنده بودن یعنی یه جور تنهایی انتخاب

شده».

بلافاصله برایش نوشتم:

«آره و بعضی وقتها یعنی میخوای تنهاییت رو با کسی

قسمت کنی، حتی اگه اون

شخص فقط یه خواننده باشه». یک سکوت کوتاه بین

پیامها افتاد، نه سنگین، نه ناراحت کننده. بیشتر شبیه

نفس کشیدن بود؛ طبیعی و آرام.

آنجا فهمیدم، اگر سالها بعد بخوادم این شبها را به خاطر

بیاورم، هر پیام، هر جمله،
هر سکوت بینشان، مثل یک خاطره کوچک اما مهم خواهد
بود.

و حالا، وقتی به سی و سه سالگیام نگاه میکنم، هنوز آن
حس را به یاد دارم. هنوز
میفهمم چقدر ساده و خام بودم، چقدر ساده فکر میکردم
با چند کلمه میتوانم
چیزی بسازم، بدون اینکه بدانم بعضی چیزها باید آرام
شکل بگیرند.

همین گفتگوهای دورادور، بیصدا و صادق، باعث شدند
حس کنم عشق و اتصال
همیشه نیاز به عجله ندارند.
و با همان فکر، به آینده نگاه میکنم و میدانم، این شبهای
بیصدا، شروع چیزی بود
که سالها بعد قلبم را پر از حسرت و خاطره خواهد کرد.

ژانویه همان سال، من هنوز در شوک یک مکالمه ساده
بودم که بیش از حد با
ذهنم کار داشت.
گفتگویم با اِما، شب اول کوتاه بود، اما جایی عمیق در
وجودم نشست؛ درست

همانجایی که معمولا چیزهای خطرناک لانه میکنند.
نمیدانم چرا فکر میکردم همه چیز همان شب تمام میشود
و اتصال بینمان یک
سرگرمی کوچک است.
شاید چون به قول خودم، جوان بودم و هنوز آنقدر احمق
که خیال کنم آدمیزاد
میتواند دلش را آموزش بدهد که سمت درد نرود.
اما خب... درد همیشه به وقت خودش میرسد.
بعد از آن شب، هوای شهر سردتر شد. پنجره اتاقم مدام
بخار میگرفت. صدای بخاری، ریتم تکراری و خسته‌ای داشت
و هربار که گوش‌یام روشن میشد،
ناخودآگاه چشمم میافتاد به صفحه‌ای که عکس پروفایلش
بود؛ یک طرح ساده
مشکی و سفید، نه فانتزی، نه اغراق شده. ساده، مثل
خودش.
گفتگویمان پس از آن شبِ اول، در حد سلام و تشکر و یکی
دو جمله مانده بود، اما
اگر بگویم ذهنم دنبال ادامهاش نبود، دروغ گفتم.
با این حال برایش چیزی نمینوشتم، نه به خاطر غرور، به
خاطر اینکه از همان اول
حس مبهمی داشتم...

انگار این آشنایی، قرار نیست یک مکالمه معمولی بماند.
انگار یک چیزی آهسته، زیر پوستم تکان میخورد.
آن روز عصر، برای خرید بیرون زده بودم.
باران ریز، همیشه مرا پرت میکند به همان روز اول آشنایی؛
به لحظهای که کتاب او
را برداشتم.

به همان جمله پشت جلد که مثل میخ فرو رفت در مغزم.
همان وقت بود که ذهنم برای اولین بار به یک چیز ساده
چسبید!

اما در همین شهر بود.
نه کیلومترها دورتر، نه آنطرف دنیا.
همین جا، در همین خیابانها!
زیر همین آسمان یخ زده که با هر دم و بازدم بخار میکرد.
نمیدانم چرا این فکر، ناگهان انقدر مهم شد.
انگار جهان در گوشم زمزمه میکرد:
«این بار داستانت قرار نیست فقط روی صفحات بمونه»...
دستم توی جیبم یخ کرده بود.

آسمان، خاکستری و سرد بود، اما همه چیز یک درجه
روشنتر، صداها واضحتر و هوا
تیزتر. مثل همان روزی که کنار درِ کتابفروشی ایستاده
بودم. شاید اگر آدم دیگری بودم، همان لحظه پیام میدادم

و مینوشتم:

«سلام. توام اینجا؟»!

اما نشد.

چیزی در من میگفت عجله نکن. بگذار این مکالمه از جنس همان چیزهایی بماند که آهسته، زیر پوست مینشینند. چیزهایی که وقتی سرعت میگیرند، دیگر راه برگشت ندارند.

وقتی برگشتم خانه، کتابش هنوز روی میز بود. جلد ساده‌اش، عنوان کوتاهش و حتی جمله پشت جلدش که عمداً نمیخواستم فراموش کنم، بهم چشمک میزدند. گاهی فکر میکنم شاید همان شب، همان لحظهای که دوباره کتاب را برداشتم و نگاهش کردم، اولین بار بود که احساس کردم برایم شخص خاصی است...

اما از خودش هیچ خبری نبود. نه پیام جدیدی، نه استوری، نه پست. و من؟

بیدلیل و بیبهبانه، داشتم به کسی فکر میکردم که فقط چند خط برایم نوشته بود.

نمیدانستم این فکرها قرار است مرا به کجا ببرد.
نمیدانستم قرار است به چه روزی برسند...
یا به چه شکستی.
فقط میدانستم که یک چیز، خیلی آرام، بیصدا، مثل هوا،
مثل نور...
در من رسوب میکرد.
*****زمستان با همهی سردیاش، یک عادت عجیب
دارد. وقتی چیزی توی سرت گیر
میکند، سرمای هوا جوری مغزت را میسوزاند که انگار
میخواهد مجبورت کند
فکرت را عملی کنی.
برای من، آن فکر... «اما» بود.
یا شاید بهتر است بگویم «فکرِ بودنش در همین شهر».
از آن شب به بعد، هربار قدم میزدم، ناخودآگاه نگاهم
میافتد به کافههایی که
ممکن بود برای نوشتن انتخاب کند، کتابفروشیهایی که
احتمال داشت سری بهشان
بزند، حتی چهارراههایی که نمیدانم چرا حضورش برایم
امکان پذیرتر میشد.
تنها دلیلش این بود که او همین جا بود. همین نزدیکی.
و این نزدیکی... برای ذهنی مثل من، یعنی دردسر.

آن روزها، رابطهمان هنوز چیز خاصی نبود. فقط چند پیام کوتاه، چند جمله، یک تبریک و یک تشکر.

اما عجیب است... بعضی آدمها از همان اول مثل خطهای نازکی وارد ذهنت میشوند که پاککردنی نیست. نه پررنگ، نه واضح. فقط آنقدر حضور دارند که تو را وادار کنند دنبالشان بگردی.

صبحها که از خانه بیرون میرفتم، گوشیام بیدلیل توی جیبم سنگینتر بود؛ انگار هر لحظه ممکن بود چیزی از او روی صفحهام ظاهر شود.

هیچ چیز ظاهر نمیشد. و من هم هیچ کاری نمیکردم. اما فعالترین تماشاگر این قصه بودم.

یک شب، بعد از شام، همانطور که روی صندلی کنار پنجره نشسته بودم، برف شروع کرد به باریدن. ساکت و نرم، انگار شهر داشت تمرین سکوت میکرد.

کتابِ اما هنوز روی میز بود. نمیدانم چرا دوباره بازش کردم. شاید چون ذهن آدم همیشه دنبال توجیههای

قشنگ برای عاداتهای احمقانه میگردد.
چند صفحه خواندم.

و یادم آمد که چطور همان بار اول، نثرش ساده بود، اما
ضربه‌هایش نه.

همان جا بود که یک چیز کوچک درونم گفت:
«اگه همین الان از خونه بزنی بیرون و بری به همون
کتابفروشی... شاید بازم یک
نشونه پیدا کنی».

احمقانه بود.

اما بیست و دو سالها معمولاً همین طور زندگی میکنند؛ با
احتمالات مضحکی که
جدی میگیرند.

پالتوام را پوشیدم و رفتم بیرون.

برف مثل دانه‌های کوچک نور روی هوا پخش بود.
خیابان خلوت و مغازه‌ها نیمه‌روشن.

تا کتابفروشی فقط چند دقیقه راه بود، اما هر قدم برایم
چیزی بین اضطراب و هیجان
کودکانه داشت؛ از همانهایی که وقتی چیزی را تازه کشف
میکنی، سراغت می‌آیند.

رسیدم.

چراغهای داخل روشن بود.

کتابفروش پیر با همان عینک قدیمی پشت پیشخوان
نشسته بود.

همه چیز معمولیتر از چیزی بود که در ذهنم ساخته بودم.
اما حس کردم شاید همین «معمولی بودن» جای دقیق
اتفاقهاست.

رفتم سمت قفسهای که کتابش را پیدا کرده بودم.
کتابش هنوز آنجا بود.

نسخهی دیگری، با همان جلد ساده.
انگار جهان داشت چشمک میزد:

«هنوز شروع نکردی پسر، تازه اولشی». کتاب را برنداشتم.
فقط نزدیکش ایستادم، چند ثانیه، شاید چند دقیقه.
نمیدانم دنبال چه بودم؛ معجزه؟ تصادف؟ نشانه؟
شاید فقط دنبال توجیهی برای این بودم که احساس کنم
یک قدم به او نزدیک
شده‌ام.

وقتی برگشتم خانه، برف شدیدتر شده بود.
موهایم خیس شده بود، کفشهایم هم.
ولی عجیب بود، حس نمی‌کردم خسته‌ام.
گوشتیام را گذاشتم روی میز.
صفحه چت‌مان را باز نکردم. فقط نگاهش کردم.
چند خط پیام، چند جمله کوتاه.

اما انگار جهان، همین چند جمله را برداشته بود و درونم انداخته بود و گفته بود:

«ببین با یه چیز کوچیک هم میشه آدم رو به هم ریخت».
آن شب، قبل از خواب فکر کردم شاید... فقط شاید... این قصه قرار نیست مثل همه آشناییهای دیگر تمام شود.

و همین «شاید»، برای بیست و دو سالگی من، مثل یک جرقه بود وسط سرمای زمستان.

هیچ چیز هنوز جدی نبود.
فقط یک هیجان کوچک...
یک کنجکاوی خطرناک...

یک میل بیصدا به اینکه ببینمش، بیآنکه وارد زندگیش شوم.

دوست داشتم فقط ببینمش، از دور یا نزدیک؛ فرقی نداشت.

نمیدانستم آن شب همان حس کوچک قرار است بعدها چه بلایی سرم بیاورد. فقط

میدانستم که دیگر نمیشود نادیده‌اش گرفت.*****

زندگی، هربار که فکر میکنی دستش را خوانده‌ای، یک مسیر تازه پیدا میکند و

میگذارد جلوی پایت.
آن روز هم از همان روزها بود؛ روزی که هوا بوی «اتفاق»
میداد، اما هیچکس
نمیتوانست اسمش را حدس بزند.
من فقط برای خرید کتاب بیرون زده بودم.
نه به این دلیل که چیزی لازم داشتم؛ بیشتر مثل آدمی
بودم که میخواهد خودش را
قانع کند دنبال هیچکس نیست، در حالی که قدمهایش
حرف دیگری میزنند.
کتابفروشی مثل همیشه گرم بود.
بخار چای دارچین از پشت پیشخوان بلند میشد و بوی
کاغذهای تازه با هوای سرد
خیابان لجبازی میکرد.
داشتم میان قفسهها قدم میزدم که یک لحظه صدایی،
کوتاه و رها، از پشت ستون
توجهام را جلب کرد.
خندهای آرام.
از آن خندهها که انگار نمیخواهند شنیده شوند اما
موسیقیشان راهش را پیدا
میکند. به سمت صدا چرخیدم.
و جهان... دقیقاً همان جایی که فکرش را نمیکردم،

صحنه‌اش را چیده بود.

اما آنجا بود.

نه با کتابی در دست، نه در حال حرف زدن با کسی.
تنها، رو به روی قفسه شعر و در سکوتی که انگار خودش
هم حواسش نبود چقدر

زیباست.

من او را شناختم.

ولی او... من را نه. چهره‌ام برایش هیچ معنایی نداشت.
آشناییمان فقط چند پیام کوتاه بود، نه ملاقات، نه عکس،
نه نشانی.

اما من...

همان لحظه کوتاه، همان مکث بیهوا، فهمیدم که زندگی
گاهی قبل از آدم می‌فهمد
باید چه کار کند.

داشت دفترچه کوچکش را ورق میزد که صاحب کتابفروشی
صدا زد:

«خانم نویسنده! کتابتون رو جا گذاشتین».

اما از صدای ناگهانی پیرمرد جا خورد. سرش را تند چرخاند و
همین باعث شد تا

دفترچه از دستش سر بخورد.

من هم، انگار از قبل آماده همین اتفاق بوده باشم،

بیاختیار خم شدم و دفتر را قبل از
برخورد با زمین گرفتم.
وقتی سرش را بالا آورد، نگاهش به صورتم افتاد.
هیچ نشانه‌ای از شناخت در چشمانش نبود.
و من آن لحظه با تمام وجود فهمیدم که این همان مرزی
است که نباید بیادبانه
ردش کنم.
گفتم:

«فکر کنم نزدیک بود پرواز کنه».
لبخند کوتاهی زد.
«آره، مثل همه چیزهایی که امروز از دستم میافتن».
صدایش همان بود.
همان که پشت پیامهای کوتاهش حدس زده بودم.
آرام، اما شاداب.
صمیمی، اما نه بیحریم. دفتر را از دستم گرفت و گفت:
«ممنون... اگه میافتاد احتمالاً مجبور میشدم به دست و پا
چلفتی بودنم شک کنم».
و من لبخند زدم.
«نگید این حرف رو؛ جهان به هیچکس رحم نمیکنه».
کوتاه خندید. نه صمیمی، نه سرد.
یک فاصله محترمانه وسطش بود، که برای من، مثل خطی

بود که باید پشتش
میایستادم.

چند لحظه سکوت بینمان پیش آمد.
من چیزی نگفتم، چون نمیخواستم آشنایی نادیده و
مخفیام را لو بدهم.

او هم چیزی نگفت، شاید چون عجله داشت یا شاید چون
این برخورد، برایش فقط
یک برخورد معمولی بود.

بعد از برداشتن کتابش از روی پیشخوان به سمت در رفت.
قبل از خروج، برای لحظهای مکث کرد، انگار میخواست
کتابفروشی را به خاطر
بسپارد.

و بعد بیرون رفت.

زمان... چند ثانیه بعد از او حرکت کرد.
نه قبلش.

گویی داستان از یک صفحه گذشته بود.
نه اینکه عاشقش شده باشم؛ نه هنوز.

اما شبیه چیزی بود که جهان زیر گوشم بگوید:
«حالا که دیدیش... دیگه نمیتونی به سادگی برگردی سر
نقطه اول.»

در من نه رسوب بود، نه آتش.

یک شور مبهم،
از همان جنس اتفاقهایی که هنوز اسمشان را نمیدانی اما
مطمئنی دیر یا زود معنی
پیدا میکنند. فصل دوم: فاصله امن بعد از دیدنِ اِما، شهر
عوض نشد، اَمّا من عوض شدم.
نه از آن تغییرهای بزرگ که آدمها دوست دارند تعریفش
کنند، بیشتر شبیه وقتی که
یک کلمه تازه وارد دایره لغات میشود و ناگهان میبینی
نمیتوانی مثل قبل حرف
بزنی.

برخورد کوتاه‌مان در کتابفروشی، آنقدر طولانی نبود که اسم
«دیدار» بگیرد و آنقدر
هم بیاهمیت نبود که از ذهنم پاک شود.
در حد چند جمله، چند نگاه و یک «نشناختن» محترمانه که
عجیب، امن بود.
چند روز بعد، با خودم گفتم که بیدلیل دور همان خیابانها
پرسه میزنم.
نه به قصد دیدن کسی، بیشتر به امید اینکه جهان دوباره
حواسش پرت شود و همان
بازی را تکرار کند.
مسخره بود؟! کاملاً!

من آدمی نبودم که دنبال «اتفاق» بگردد.
ولی آن روزها، اگر ازم میپرسیدی دنبال چی هستی، جوابم
احتمالاً چیزی بین
«هیچی» و «شاید یک اتفاق» بود.
شبها دوباره پیامها را میخواندم.
نه برای اینکه معنای تازهای کشف کنم. فقط برای اینکه
مطمئن شوم آن صدا و آن
لحن واقعاً وجود داشته است.
یک بار، وسط خواندن کتابش ناگهان خندهام گرفت.
با این فکر که من دارم برای بار چندم کتاب کسی را
میخوانم که حالا میدانم وقتی
میخندد، سرش را کمی کج میکند.
همان جا بود که فهمیدم مسئله دیگر کتاب نیست.
اما هنوز هیچکاری نمیکردم.
نه پیام تازهای، نه پیشنهادی، نه حرکتی.
چون یک ترس ریز، ته ذهنم نشسته بود؛ اینکه اگر جلوتر
بروم، ممکن است این حس
تازه، قبل از بالغ شدن، له شود.
تا اینکه یک روز عصر، کاملاً اتفاقی، در صفحه اینستاگرام
کتابفروشی همان محله
یک اعلان کوچک دیدم:

«نشست گفت و گوی آزاد دربارهی داستان کوتاه /
پنجشنبه عصر.»

نه اسم خاصی، نه تبلیغ پر زرق و برقی.
فقط یک برنامه معمولی. از آنهایی که آدمها بیسر و صدا
میروند و میآیند.

من بهانه نمیخواستم.

بهانه خودش آمده بود نشسته بود جلوی چشمم.
گوشی را گذاشتم کنار.

چند دقیقه فقط به دیوار نگاه کردم و بعد خندیدم.
با خودم گفتم:

«هنری، تو فقط میری به نشست ادبی. نه قرار عاشقانه
است، نه نقشه پنهانی.»

ولی ته همان جمله، یک هیجان شیطنتآميز قلقلکم میداد.
پنجشنبه، دیر نرفتم، زود هم نرفتم، دقیقاً سر وقت.
از همان تصمیمهایی که آدم میگیرد تا بعداً به خودش دروغ
نگوید.

وقتی نشستم، نگاهم ناخودآگاه دنبال چهرهای گشت که
قرار نبود دنبالش بگردم.

و همان جا، فهمیدم نقطهی مشترک پیدا شده.

نقطه «دوباره دیدن» که هنوز میشد بهش گفت اتفاق.
نشست شلوغ نبود.

از آن جمعهای نصفه و نیمه که بیشتر از تعداد آدمها،
سکوتشان وزن دارد.

چند صندلی فلزی، یک میز بلند و آدمهایی که هرکدام آمده
بودند یا چیزی بگویند،
یا چیزی را بالاخره بشنوند.

من نشستم ردیف دوم. نه جلو که دیده شوم، نه عقب که
پنهان بمانم. جایی میان این

دو، همانجایی که این روزها بهش عادت کرده بودم.
چند دقیقه بعد، صداها یکی یکی جا افتادند.
معرفی کوتاه، توضیح کوتاهتر.

همه چیز معمولی بود تا وقتی که نوبت او شد حرف بزند.
اسمش را گفتند، همان اسم آشنا را.

من سرم پایین بود، خودکارم را میچرخاندم بین انگشتها.
اما وقتی او شروع

کرد به حرف زدن، بدنم ناخودآگاه صاف شد.

نه چون صدایش بلند بود، نه چون نمایشی حرف میزد،
برعکس!

آنقدر آرام و دقیق حرف میزد که انگار اگر حواست را جمع
نمیکردی، جملها از
دستت لیز میخوردند.

از نوشتن گفت. از اینکه چرا بعضی داستانها اصرار ندارند

دوست داشتنی باشند.

از اینکه شخصیتها لازم نیست قهرمان باشند تا واقعی باشند. یک جا گفت:

«من به داستانهای علاقه دارم که بعد از تموم شدن، آدم رو ول نمیکنن. نه به خاطر شوک، بلکه به خاطر شباهت».

نمیدانم چرا ولی همان جمله در من نشست.

وقتی حرفش تمام شد، چند نفر سوال پرسیدند. من سوالی نداشتم. نه چون چیزی به ذهنم نمیرسید، چون حس میکردم اگر دهان باز کنم، یک چیزی از این تعادل ظریف جا به جا میشود.

نشست که تمام شد، آدمها بلند شدند، کفشها صدا داد، لیوانها جمع شد و همه چیز رفت سمتِ پایان.

من هم داشتم میرفتم که صدایی از کنارم گفت:

«ببخشید... شما همونید که اون روز تو کتابفروشی..؟»

سرم را آوردم بالا.

اینبار او من را میشناخت.

نه با قطعیت، نه با هیجان.

با تردید مودبانهای که بیشتر شبیه سوال بود تا ادعا.

گفتم:

«آره... همونم».

لبخندش اینبار فرق داشت. کمی بازتر، کمی راحتتر.
«فکر کردم اشتباه میکنم. ولی بعد گفتم اگه نگم، خودم رو سرزنش میکنم».

گفتم:

«منم دقیقاً همینقدر مطمئن بودم که باید ساکت بمونم».
خندید:

«خب پس جفتمون آدمِ تصمیمهای نصفهایم».

این جمله، نقطهی مشترک شد.

نه کتاب، نه نوشتن. همین اعتراف کوچک.

چند قدم با هم راه افتادیم.

در فاصلهای که هنوز اسمش «آشنایی» بود.

گفت:

«فقط برای نشست اومدی؟»! گفتم: «آره، و راستش، برای

اینکه ببینم نویسندهای که کتابش رو سه بار خوندم،

واقعاً

همینقدر آروم حرف میزنه یا نه».

ایستاد. نگاهم کرد. متعجب، ولی نه معذب.

پرسید: «سه بار؟»!

شانه بالا انداختم:

«به نظر خودم هم زیاده».
لبخند زد. نه از آن لبخندهایی که مرز میکشند، از آنهایی
که در را نیمه باز
میگذارند.
گفت:

«اگه دوست داشتی، هفته‌های یه بار همین جا دور هم جمع
میشیم داستان میخونیم.
غیررسمی و دوستانه».
دعوت نبود، اعلان بود.
من هم همانقدر ساده جواب دادم «:خوبه، میام».
نه وعده‌های داده شد، نه چیزی جلوتر از حدش رفت.
اما وقتی از هم جدا شدیم، فهمیدم این بار جهان فقط
احضارم نکرده، مستقیم یک
صندلی خالی نشان داده بود و گفته بود:
«اگه خواستی، اینجا جا داری».
و برای اولین بار، این فکر نه ترسناک بود، نه سنگین.
فقط هیجان انگیز بود.

هفته‌ی بعد، دقیقاً پنج دقیقه زودتر رسیدم.
نه از سر نظم، از سر اضطرابی که خودش را به وقت
شناسی زده بود.

مکان همان جای قبلی بود. همان میزها، همان نور زرد کمی
خسته، همان بوی
قهوهای که بیشتر شبیه وعده بود تا کافئین.
چند نفر نشسته بودند.
آشنا نبودند، ولی غریبه هم نه. از آن آدمهایی که انگار قبلاً
در زندگیات دیده‌هایشان
ولی یادت نمی‌آید کی.
او هنوز نیامده بود.
نشستم.

کتاب نیاورده بودم. عجیب بود. اولین بار بود که جایی
میرفتم و کتاب، سپر من نبود. داشتم به این فکر میکردم
که اگر نباید چه؟!
اگر دعوتش از آن جمله‌هایی بوده که بیشتر برای مودب
بودن گفته میشوند تا جدی
بودن؟

درست همان لحظه صندلی رو به رویم کمی عقب کشیده
شد.

نه عجله داشت، نه مکث نمایشی، کاملاً طبیعی.
گفت: «سلام».

سرم را آوردم بالا. این بار تعجب نکردم. فقط... دیدمش.
گفتم: «سلام».

نشست. دفترچهای گذاشت روی میز و گفت:
«خوشحالم اومدی».

نه با تاکید، نه با انتظار پاسخ خاص.
گفتم «:منم».

همین.

کم کم بقیه هم جمع شدند. حرفها شروع شد. داستانها
خوانده شد. نقدها رد و بدل
شد.

من بیشتر شنیدم، او بیشتر گوش داد.
وقتی نوبت من شد، یکی از داستانهای قدیمiam را خواندم.
بهترینش نبود، بدترینش هم نبود. فقط آنقدری بود که
بشود ازش حرف زد.

وقتی تمام شد، چند نفر نظر دادند.
حرفهای درست، حرفهای معمول.
او آخر حرف زد.
گفت:

«داستان انگار عجله نداره. ولی شخصیت اصلیش خیلی
وقتها داره از چیزی

فرار میکنه که خودش هم اسمش رو نمیدونه».
قضاوت بود یا تعریف؟! نمیدانم.
شاید هم یک تشخیص دقیق.

نگاهش کردم. گفتم:

«فکر کنم چون نویسندهاش دقیقاً همون جوریه». سرش را کمی کج کرد.

«این صداقت خوبه، حتی اگه دردرس درست کنه».

نشست که تمام شد، بقیه یکی یکی رفتند.

ما ماندیم و دو فنجان قهوه نیمه خورده.

او گفت:

«همیشه شخصیتها انقدر تنهان؟!»!

گفتم:

«نه. ولی همیشه تنها میمونن».

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

«تنهایی فرق داره با تنها موندن».

گفتم:

«میدونم. ولی هنوز نمیدونم کدومش خطرناک تره».

نگاه کرد به فنجانش. آرام گفت:

«من از تنها موندن میترسم. نه از تنهایی».

این اولین جملهای بود که مستقیم درباره خودش گفت.

نه به عنوان نویسنده، نه به عنوان منتقد، نه حتی آدم

نشستها؛ بلکه به عنوان

خودش.

گفتم:

«پس احتمالاً خیلیها فکر میکنند قویان».
لبخند زد. اینبار کوتاه.
«معمولاً»

بلند شد. دفترچهایش را برداشت. گفت:
«هفتهی بعد هم هست».

سرم را به نشانه تایید تکان دادم، کتم را پوشیدم و کنارش
راه افتادم. بیرون، هوا سرد بود.
قبل از خداحافظی گفت:
«راستی.. اون داستانی که گفتی سه بار خوندیش... اگه یه
روز خواستی دربارهایش
حرف بزنیم».

نگاهش کردم. گفتم: «فکر کنم داریم همین کار رو
میکنیم».

سرش را تکان داد: «آره.. شاید»
و رفت.

من ماندم با این حس عجیب که بعضی آدمها وارد زندگیا
نمیشوند، بلکه زندگی
کمی عقب میکشد تا جا برایشان باز شود.

هفتهی بعد، دیگر زود نرسیدم.
دیر هم نرسیدم، دقیقاً سر وقت رسیدم.

این بار کتاب همراهم بود.
همان کتاب. همان که میدانستم اگر بازش کنم، کمکم
نمیکند فرار کنم؛ فقط
وانمود میکنم مشغولم.
نشست شروع شد. آدمها آمدند. حرفها گفته شد.
همه چیز روی روال بود، اما چیزی در من تغییر کرده بود،
چیزی شبیه جا به جایی
یک وسیلهی کوچک در اتاق که ناگهان راه رفتن را سختتر
میکند.
او دیرتر از همیشه آمد.
بقیه متوجه نشدند، اما من بقیه نبودم.
کنار میز نشست.
نگاهی کوتاه به جمع انداخت.
وقتی چشمان به هم افتاد، سرش را تکان داد. یک سلام
بیصدا. نشست جلو رفت.
داستانها جدیتر بودند.
بحثها تندتر.
کسی درباره «تعهد در روایت» حرف زد.
یکی دیگر از «صداقت ساختگی.»
او کمتر حرف زد. بیشتر یادداشت برداشت.
وقتی نوبت من شد، چیزی نخواندم.

گفتم:

«این هفته چیزی ننوشتم».

چند نفر نگاه کردند. متعجب و کمی ناراضی.
اضافه کردم:

«نه اینکه نتونم. نخواستم».

او سرش را بالا آورد و در سکوت نگاهم کرد.
بعد از نشست، بقیه زودتر رفتند. انگار هوا قرار بود زودتر
تاریک شود.

او گفت:

«چرا نخواستی بنویسی؟»!

گفتم:

«چون حس کردم اگه بنویسم، دروغ میگم».

نه توضیح دادم، نه توجیه.

کمی مکث کرد. گفت:

«این خطرناکترین دلیله».

لبخند زدم.

«میدونم». از کافه بیرون آمدیم.

اینبار اتفاقی هم را ندیدیم... طبیعی بود.

چند قدمی در سکوت رفتیم.

بعد گفت:

«من هم بعضی وقتها نمینویسم چون میترسم اگر بنویسم

چیزی تموم بشه».
ایستاد. نگاهش به زمین بود.
گفتم:

«مثلاً چی؟!»
گفت:

«نمیدونم. یه حس، یه آدم، یه مکان»...
این اولین بار بود که جملهاش را نیمه کاره گذاشت و من
وسوسه نشدم که کاملش
کنم.

گفتم:
«من از نوشتن نمیترسم، از بعدش میترسم».
نگاهم کرد. این بار مستقیم.
گفت:

«بعدش؟»
گفتم:

«وقتی دیگه نتونی وانمود کنی چیزی نفهمیدی».
باد سردتر شد. دستهایش را در جیب پالتو فرو برد.
گفت:

«تو زیادی میفهمی».
گفتم:

«نه فقط زیادی فکر میکنم». لبخند زد:

«این همون چیزیه که همه میگن وقتی حقیقت نزدیکه».
تا سر خیابان رفتیم، جایی که راهمان جدا میشد.
ایستاد. گفت:

«اون کتاب... همونی که سه بار خوندی».
سر تکان دادم.
گفت:

«آخرش.. به نظرت شخصیت اصلی به چیزی میرسه یا فقط
خسته میشه؟»
جوابش را بلد بودم.
ولی نگفتم.
گفتم:

«بستگی داره چه کسی کنارش ایستاده».
چند ثانیه نگاهم کرد. نه لبخند زد، نه عقب کشید.
گفت: «هفتهی بعد».
باز هم سوال نبود.
من هم فقط گفتم:
«هفتهی بعد».

و برای اولین بار وقتی رفت، احساس نکردم زندگی عقب
کشیده. فقط انگار داشت
نفسش را نگه میداشت.

برای قهوه بیرون زده بودم؛ نه برای دیدن کسی، نه برای
فرار از چیزی. بیشتر
برای اینکه چند دقیقه، ذهنم را از دور خودم بردارم.
کتاب در دستانم باز بود، اما چشمم روی خطوط نمی‌ماند.
بعضی متن‌ها، بعد از
چندبار خواندن، دیگر کلمه نیستند؛ خاطره‌اند.» «ببخشید
اینجا ته صفه؟!»
صدا نزدیک بود، نه آنقدر که مزاحم شود، نه آنقدر که
نادیده بگیرم. سرم را بالا آوردم.
اما.
گفتم: «بله متأسفانه».
نگاهش به کتاب افتاد. چند ثانیه ماند.
«دوباره؟!»
سر تکان دادم: «فکر میکنم دفعه چهارمه».
لبخندش کوتاه بود: «پس هنوز تموم نشده».
گفتم: «بعضی کتابها تموم نمیشن».
نوبتش شد. سفارش داد و کنارم ایستاد.
نه از سر صمیمیت، از سر اجبارِ شلوغی.
قهوه‌ها آماده شد. اسمها صدا زده شد. هردو همزمان جلو
رفتیم و قهوه‌هایمان را
اشتباه برداشتیم.

او گفت: «فکر کنم مال من رو برداشتی».
گفتم: «اگه اینطوری، حداقل انتخاب بدی نکردم».
فنجانها عوض شد.

نشستیم، بیدعوت، بیقرار.
مثل دونفری که میدانند این مکث نباید طولانی شود، اما
نمیدانند کجا تماش
کنند.

گفت: «من معمولاً بعد از نشستها فرار میکنم».
گفتم: «من معمولاً همونجا تازه میفهمم چیزی برای گفتن
داشتم».

سنجیده نگاهم کرد.
«این خطرناکه».

گفتم: «چی؟»

«اینکه حرفات دیر میرسن».
لبخند زدم: «عادت کردم».
قهوه‌اش را تمام کرد و از جا بلند شد: «باید برم».
بعد مکث کرد. نه برای جمله آخر؛ برای اینکه مطمئن شود
چیزی ناتمام نمانده.

گفت: «اگه یه روز دوباره خواستی برگردی سر این کتاب»...
جمله‌اش ناتمام ماند. من هم مجبورش نکردم کاملش کند.
گفتم: «میدونم».

سرتکان داد و رفت.

و من ماندم با فنجانی که سرد شده بود و فاصلهای که نه
زیاد بود، نه کم؛ دقیقاً به
اندازه‌ای که آدم را به فکر ادامه بیندازد، نه پیشدستی.

دو روز بعدش، اولین چیزی که فهمیدم این بود که ذهنم
دیگر دنبال «تصادف»
نیست. تصادفها وقتی جذاباند که تکرار نشوند. این یکی
داشت بیش از حد تکراری
میشد.

پیام از او شروع شد. کوتاه و بیتزئین:
«یه پیشنهاد دارم، اگه هنوز یه قهوه عصرگاهی رو ترجیح
میدی.»

چند ثانیه به صفحه نگاه کردم.
نه از سر تردید، بیشتر برای اینکه مطمئن شوم دارم
بزرگش نمیکنم.

نوشتم: «بستگی داره قهوه کجا باشه».
سه نقطه آمد. رفت. دوباره آمد.

«یه کافه معمولی، بدون تجملات اینستاگرامی. فقط قابل
نشستن».

لبخندم زدم. این توصیف، بیش از حد به سلیقه‌ام نزدیک
بود.

«قبوله».

برنامهمان، اسم نداشت. نه «دیدار»، نه «قرار»، فقط یک ساعت مشخص و یک مکان مشخصتر.

وقتی رسیدم، او زودتر آنجا بود. مثل کسی که آمده وقت بگذراند، نه معنی بسازد.

گفت: «اینبار کتاب نیاوردی؟»

گفتم: «امروز میخواستم ببینم بدون اون هم میشه حرف زد یا نه».

خندید. «ریسک بزرگیه».

کمی زاویهدار نشستیم. جوری که نگاهها مجبور نباشند مدام به هم قفل شوند.

حرف زدیم. از چیزهای ساده، از مسیرهای تکراری شهر، از آدمهایی که همیشه دیر میفهمند چه میخواهند.

هیچکداممان وانمود به خیلی خاص بودن وانمود نکردیم.

وسط حرفها گفت: «میدونی چرا پیشنهاد دادم؟»

سرم را بالا آوردم. «نه. ولی حدس میزنم».

«چون حس کردم اگه اینطوری نبینمت، همیشه توی ذهنم

همون آدم بین قفسهها

میمونی».

گفتم: «و این بد بود؟»
شانه بالا انداخت. «نه. ولی ناقص بود».
قهوه دوم را باهم سفارش دادیم، نه از سر نیاز، از سر
ادامه.
وقتی بلند شدیم، هوا عوض نشده بود، اما چیزی بین ما
جا افتاده بود.
یک توافق نانوشته: اینکه دیدن هم میتواند ساده باشد و
ساده‌بودن، لزومی ندارد
بیاهمیت باشد.
در راه جداشدن گفت: «دفعه بعد، یه جای شلوغتر».
گفتم: «برای چی؟» لبخند زد. «ببینیم تو شلوغی هم
همینقدر راحت حرف میزنیم یا نه».
رفتش را نگاه نکردم. اینبار لازم نبود.
میدانستم داستان هنوز سرِ احساس نیست؛ سرِ شناخت
است.
و این... از آن شروعهایی بود که اگر دوام بیاورد، بعداً
میشود فهمید چرا ارزشش را
داشت.

قرار دوم، شلوغتر بود. نه بهخاطر انتخاب ما؛ شهر خودش
تصمیم گرفته بود

برنامهمان را بهم بریزد.
نمایشگاه کتاب بود. از آن شلوغها که آدم یا عاشقش
میشود یا فرار میکند. من
معمولاً فرار میکردم. اما آن روز فرار نکردم.
اما دیر رسید. نه عذرخواهی کرد، نه توضیح اضافه داد.
فقط گفت: «یه جلسه کش اومد».
همین.

و این «همین» دقیقاً همانجایی بود که نشان میداد، او
هنوز دارد مرزش را دقیق
نگه میدارد.

کنار هم راه افتادیم. نه دستها نزدیک هم بود، و نه
فاصلهمان اغراقشده.
فقط دو نفر بودیم که تصمیم گرفتھاند، کنار هم باشند.
ایستاد جلوی یک غرفه. کتابی را برداشت، ورق زد و گذاشت
سر جایش.

گفت: «اینها رو دوست دارم ببینم، نه لزوماً بخرم».
گفتم: «پس تو هم از اون آدمهایی هستی که کتابها رو
امیدوار میکنن».

خندید. «شاید». داشت درباره طرح جلدها حرف میزد. درباره
کاغذ، فونت، فاصله سطرها. نه از خودش
گفت، نه از احساس.

فقط از کار گفتم، از نوشتن، انگار که دارد یک میز کار را به
من نشان میدهد، نه
دلش را.

و من در همان فاصله امن، داشتم متوجه چیزهای دیگری
میشدم.

اینکه وقتی هیجانزده میشود، سرعت حرفزدنش بالا
نمی‌رود.

اینکه وقتی چیزی را دوست ندارد، ازش بد نمی‌گوید؛ فقط
رد میشود.

گفتم: «تو همیشه اینقدر با آدمها مهربونی؟»
نگاهم کرد. خیلی عادی.

«نه. فقط با چیزهایی که انتخاب میکنم.»

این جمله، بی آنکه بخواهد، یک جایی در من گیر کرد.
بعدتر، وسط شلوغی، یکی هلش داد.

تعادلش بهم خورد. من فقط یک قدم نزدیکتر شدم. نه
دستش گرفتم، نه لمسش
کردم.

خودش تعادلش را پیدا کرد. گفت: «مرسی».
همین. نه بیشتر.

همانجا فهمیدم این رابطه قرار نیست با لحظهای سینمایی
جلو برود. افتادن در

آغوش یا نگاههای کشدار نداریم!
قرار بود با همین چیزهای کوچک آهسته جلو بیایید.
وقتی جدا شدیم، او گفت: «خوبه که میشه با یکی راه رفت
و حرف زد بدون اینکه
بخواد چیزی رو ثابت کنه».
سر تکان دادم. «آره. خوبه».
اما نگفتم که برای من، این «خوب»، داشت یواشیواش
تبدیل میشد به «مهم». او رفت، بی آنکه چیزی جا بگذارد،
جز یک بعدازظهر معمولی.
و من ماندم با این فکر تازه و کمی خطرناک:
اینکه بعضی آدمها دقیقاً چون چیزی نمیخواهند، کمک
همهچیز میشوند.
هنوز اسمش علاقه نبود، البته هنوز.
اما دیگر فقط یک اتفاق هیجانانگیز هم نبود.
یک شیب ملایم بود. از آنها که اگر حواست نباشد، میفهمی
داری پایین میروی و
برگشتن دیگر ساده نیست.

یک سال، آنطور که فکر میکنی نمیآید. نه با تقویم، نه با
سالتحویل؛ بلکه با
تکرار میآید، با پیامهای کوتاه، با «کجایی؟»های بیمنظور، با

قرارهایی که اسم ندارند
اما جا میافتند.

ما صمیمیتر شدیم، نه با اتفاقات بزرگ، بلکه با چیزهایی
که معمولاً کسی
جدیشان نمیگیرد.
قهوه‌های بعدازظهر،
راهرفتنهای بیهدف،

نشستن روی نیمکتهایی که قرار نبود مهم باشند.
اما همیشه همانقدر نزدیک بود که بشود با او حرف زد و
همانقدر دور که نشود

اشتباه فهمید. دوستانه، دقیق، بیابهام.
هیچوقت کاری نکرد که من فکر کنم دارم دعوت میشوم.
هیچوقت هم کاری نکرد که

حس کنم رانده میشوم و این، عجیبترین بخش ماجرا
بود. در آن یک سال، من فهمیدم که آدم میتواند به کسی
عادت کند بی آنکه متوجه
لحظه دقیقش شود.

فهمیدم منتظر ماندن برای جواب پیام، میتواند از هیجان
شروع شود و به نیاز ختم
شود.

اما از نوشتن میگفت. از پروژههای نصفه. از خستگیهای

معمولی و من... کمکم از
خودم کمتر میگفتم.
میدانستم اگر این خط رد شود، دیگر نمیشود وانمود کرد
همهچیز دوستانه بوده.
یک سال گذشت و ما هنوز اسم رابطهمان را «دوستی» صدا
میزدیم.

اما من، در سکوتی که فقط مال خودم بود، بالاخره به یک
جمله رسیدم:

این دیگر فقط علاقه به یک آدم نیست، این، خواستنِ
حضور اوست در روزهایی که
حتی اتفاقی نمیافتد.

اما هنوز همان بود. آرام، محترم، بیدعوت.
و من؟! برای اولین بار داشتم میفهمیدم دوستی، گاهی
خطرناکترین مرحله قبل از
اعتراف است.

بعد از آن یک سال، زمان دیگر مثل قبل حرکت نمیکرد. نه
تندتر شده بود، نه
کندتر؛ فقط... دقیقتر. هر روزش وزن داشت. هر دیدار، رد
میانداخت.

ما هنوز همان کارهای ساده را میکردیم، اما من فهمیده

بودم سادگی، وقتی تکرار
میشود، دیگر ساده نیست.
اما کنار پنجره مینشست. همیشه همانجا.
نور عصر، نصف صورتش را میگرفت و نصف دیگر را به من
واگذار میکرد.

دستهایش دور فنجان قهوه میچرخید، انگار با گرمایش
گفتوگو میکرد، نه با من. از کتاب جدیدش گفت. از اینکه
بعضی جملها لج میکنند. از اینکه شخصیتها
گاهی جلوتر از نویسنده راه میروند و برنمیگردند.
من گوش میدادم. واقعاً گوش میدادم.
اما همزمان، یک بخش دیگر از من مشغول شمردن بود،
چند بار اسمم را گفت؟ چند ثانیه مکث کرد؟ چند بار
نگاهم کرد، نه برای تأیید، فقط
برای اطمینان؟

هیچکدام نشانه نبودند و همین، کار را سختتر میکرد.
دوستیمان وارد مرحله‌ای شده بود که دیگر نیازی به
برنامهریزی نداشت.

میدیدیم همدیگر را چون طبیعی بود، چون «میشود.»
و هیچچیز خطرناکتر از رابطهای نیست که بودن در آن
توجیه نمیخواهد.

گاهی عصرها، بیدلیل قدم میزدیم، نه مقصدی، نه حرف

مهمی.

فقط صداها، خیابان، و فاصلهای که نه کم میشد، نه زیاد. اما همیشه حواسش به فاصله بود.

نه با وسواس، نه با ترس؛ با همان دقتی که نویسندها نقطه میگذارند آخر جمله، نه

برای قطع، برای تمام شدن درست.

و من، آرام آرام، داشتم به جایی میرسیدم که دیگر نمیتوانستم ندانم. نمیتوانستم

وانمود کنم این فقط عادت است، یا فقط احترام، یا فقط دوست داشتنِ بیخطر.

یک شب، وقتی از هم جدا شدیم، چند قدمی که رفتم، ایستادم. برای اینکه

بفهمم اگر برگردم، چه چیزی عوض میشود؟! هیچچیز!!! و همین جواب، از هر اعترافی واضحتر بود.

آنجا بود که فهمیدم این مرحله، مرحله قبل از گفتن نیست. مرحله قبل از تصمیم

است. اینکه اگر بگویم، دیگر نمیتوانم نشنیده بگیرم و اگر نگویم، باید یاد بگیرم با این

وزن زندگی کنم.

اما همانطور که بود، باقی مانده بود.

دوست، محترم، واضح. و بالاخره فهمیدم بعضی اعترافها،

قبل از اینکه به زبان بیایند، باید در آدم جا باز
کنند و این جا باز کردن...درد دارد.

تولد من مناسبت مهمی نبود؛ نه برای جشن گرفتن، نه
برای جمعکردن آدمها.

بیشتر شبیه علامتی بود روی تقویم که فقط یادآوری
میکرد:

«یک سال دیگر هم گذشت»

آن روز هم همینطور شروع شد. عادی و بیهیجان، تا وقتی
که زنگ در به صدا
درآمد.

اما پشت در ایستاده بود، نه با عجله، نه با تشریفات.
یک لبخند کوچک داشت و بسته‌های باریک در دستش، از
آن بسته‌هایی که وزنشان
بیشتر از اندازه‌شان است.
گفت: «تولدت مبارک».

نه بلند، نه نمایشی؛ جوری که انگار تولد، فقط یک بهانه
بود برای آمدن.

نشستیم، چای ریختم و او بسته را جلو هل داد.
«اولین نسخه‌ست. هنوز حتی به ویراست نرسیده.
خواستم اولین کسی باشی که

میخونتش».

کتاب را که گرفتم، انگار چیزی در من آرام گرفت، نه بهخاطر هدیه، بهخاطر اعتمادی

که بیسر و صدا تحویلم داده بود.

گفتم: «این دیگه هدیه نیست... این مسئولیته».

لبخند زد. «پس با دقت بخونش».

بینمان چند لحظه سکوت پیش آمد.

از آن سکوت‌هایی که نه سنگیناند، نه خالی؛ پُرند، اما

نمیدانند از چه. من نفس کشیدم.

فقط به اندازه‌ای که کلمات از درونم فرار نکنند.

گفتم: «اما... قبل از اینکه هر چیزی بگم، میخوام بدونی که

من یه ساله دارم خیلی

فکر میکنم. نه هیچانی، نه عجولانه».

نگاهم کرد.

بیقطع کردن، بیپاسخ دادن.

ادامه دادم: «این دوستی برای من امن بوده. محترم بوده.

اما یه جایی... دیگه فقط

دوستی نیست. حداقل برای من».

صدایش نکردم، فشار نیاوردم.

فقط گفتم: «من بهت علاقه‌مند شدم».

نه بیشتر، نه کمتر.

سکوت کرد. این بار واقعیت‌تر.
اما نگاهش را از من گرفت. نه ناراحت بود، نه شوکه به نظر
میرسید.
چند ثانیه گذشت، شاید بیشتر... زمان در اینجور لحظه‌ها
عدد ندارد.
بعد آرام گفت: «هنری... من برات احترام قائلم. واقعاً و این
حرفت رو جدی میگیرم.
اما من نمیتونم چیزی فراتر از دوستی بهت بدم».
نه «نه» ای تند، نه توجیه اضافه، نه دری که محکم بسته
شود.
همان لحظه فهمیدم او دقیقاً همانطور رد میکند که زندگی
رد میکند.
محترمانه، بیتقصیر، قطعی.
لبخند زدم، از سر باورِ نصفهنیمهای که هنوز ته دلم زنده
بود.
گفتم: «باشه. میفهمم».
و واقعاً هم فکر میکردم میفهمم. اما بلند شد. کتابش را
دوباره نگاه کرد، انگار میخواست مطمئن شود جای
درستی گذاشته.
گفت: «دوست ندارم این حرف چیزی رو خراب کنه».
گفتم: «نمیکنه».

وقتی رفت، خانه ساکت نشد.
من شلوغ بودم.
با خودم گفتم: شاید الان وقتش نبود.
شاید باید یکبار دیگر، یکجای دیگر، وقتی زمان مهربانتر
است، دوباره گفتم.
آن شب، من «رد شدن» را پایان ندیدم.
فقط آن را گذاشتم زیر عنوان «فعلاً نه» و گاهی... همین
اشتباه کوچک سالها ادامه
پیدا میکند.
بعضی جملهها وقتی گفته میشوند، تمام نمیشوند،
مینشینند بین دو نفر، مثل
شیءای که نمیدانی کجا بگذاری، اما نادیده‌اش هم
نمیتوانی بگیری.
بعد از آن شب، بعد از تولدم، بعد از آن «دوستت دارم»
نصفه‌نیمهای که بیشتر شبیه
اعتراف بود تا درخواست، همه‌چیز ظاهراً همانطور ماند.
قهوه‌ها همان قهوه‌ها بودند.
مسیر پیاده‌روها همان مسیر همیشگی بود.
حتی لحن پیامها، اگر کسی از بیرون نگاه میکرد، تغییری
نکرده بود.
اما من میدانستم، چیزی جابه‌جا شده بود.

اما دیگر فقط «دوست» نبود که به او فکر میکردم.
حالا جملهای گفته شده بود که نمیشد وانمود کرد وجود ندارد.

هر بار که میخندید، ته ذهنم آن لحظه برمیگشت؛ به سکوتش، به مکث کوتاهش، به آن «نه» محترمانهای که بیشتر شبیه کنار کشیدن بود تا رد کردن. او هیچچیز را خراب نکرد.
نه فاصله گرفت، نه سرد شد، نه حتی رفتار اضافهای نشان داد.

و همین، بیش از هر واکنش تندی، گیجم میکرد.
من آنقدر بالغ نبودم که بفهمم بعضی جوابها، دقیقاً همان چیزی هستند که به نظر میآیند.

با خودم گفتم شاید زمانش درست نبوده، شاید ذهنش جای دیگری بوده.

شاید اگر دوباره، در موقعیتی بهتر، آرامتر، بیفشار...
این «شاید»ها، خطرناکترین همدستهای امیدند.
چند هفته بعد، یک عصر معمولی، کنار هم نشسته بودیم.
نه قرار بود حرف مهمی زده شود، نه اتفاقی بیفتد.
اما داشت از کتاب جدیدش میگفت. از شکهایش. از اینکه هنوز مطمئن نیست

مسیرش درست است یا نه.
من گوش میدادم، اما بخشی از ذهنم جای دیگری بود.
جایی که مدام میپرسید:
اگر الان بگویم؟
اگر دوباره اشاره کنم؟
اگر این بار واضحتر؟
نگفتم.

برای اولین بار، ترسیدم که اصرار، چیزی را خراب کند که
هنوز سالم بود.
آن شب، وقتی جدا شدیم، فهمیدم وارد مرحله‌ی تازه‌ای
شده‌ام.
مرحله‌ای که در آن، دوست داشتن دیگر هیجان نبود؛ یک
وزن بود؛ چیزی که با
خودت حمل میکنی، حتی وقتی تصمیم میگیری ساکت
بمانی.

اما همانقدر مهربان بود. همانقدر نزدیک.
اما من، هر بار که چشمم به او میافتاد، یک قدم جلوتر از
قبل ایستاده بودم..
جایی که دیگر نمیشد عقب رفت، فقط میشد وانمود کرد
عجله‌ای نیست. آن روزها، به خودم میگفتم.
«بعداً. در زمان مناسبتر. وقتی شرایط بهتر شد».

نمیدانستم زمان، همیشه به نفع کسی که منتظر است کار
نمیکند.

فقط میدانستم دوستیای که یکبار از مرز اعتراف رد شود،
حتی اگر ظاهراً ادامه پیدا
کند، دیگر هرگز دقیقاً همان چیز قبلی نیست.
و من با آگاهی کامل، داشتم وارد همان جایی میشدم که
بازگشت از آن ساده نیست.

قرارمان ساده بود.
نه اسم خاصی داشت، نه حالوهوای اعتراف، نه حتی انتظار
اتفاق.
قرار بود بعدازظهر را جایی بیرون شهر بگذرانیم؛ یک مسیر
قدیمی کنار رودخانه،
جایی که آدمها معمولاً برای فرار میروند، نه برای توضیح
دادن.
من دیر رسیدم. نه آنقدر که بشود اسمش را بیاحترامی
گذاشت، آنقدر که لحظهای
را از دست بدهم.
وقتی رسیدم، اولین چیزی که دیدم، اما نبود.
صدایی بود که از فاصله میآمد. تند، مردانه، کمی بیش از
حد نزدیک.

دیدمشان.

اما ایستاده بود کنار نرده‌های فلزی، بدنش کمی عقب،
شانه‌هایش سفت.

روبه‌رویش پسری که فاصله را رعایت نمی‌کرد. از آنهایی که
سؤال‌شان شبیه دستور

است و لبخندشان شبیه تهدید.

نشنیدم چه گفت، فقط دیدم اما سرش را تکان داد. نه
آرام، نه عصبی. دقیق.

همان «نه» بلندی که بلد بود.

پسر عقب رفت. نمی‌دانم کدام بخشش آزاردهنده‌تر بود؛

اینکه صدایش را پایین آورده بود، یا اینکه

طوری ایستاده بود انگار مطمئن است کسی مزاحمشان
نمیشود.

آرام جلو رفتم و چیزی نگفتم. فقط ایستادم. نزدیکتر از حد
معمول، نزدیکتر از حد

امن.

پسر نگاهم کرد. از بالا به پایین. لبخند زد.

گفت: «دوستشی؟»

جواب ندادم. نگاهش کردم. همانطور که آدم به چیزی نگاه

میکند که بهتر است

خودش عقب بکشد.

اما گفت:

«بیخیال شو».

نه التماس بود، نه ترس. فقط خستگی.

پسر خندید. یک قدم جلو آمد.

و آنجا بود که همهچیز از کنترلِ جملها خارج شد.

اول هل بود. بعد دست. بعد صدا.

نه صحنهی قهرمانانهای بود، نه دعوای تمیز فیلمها.

همهچیز تند اتفاق افتاد. مشتها دقیق نبودند. فضا باریک بود.

من زمین خوردم قبل از اینکه بفهمم ضربه از کجا آمد. درد،

مثل جملهای که دیر

فهمیده شود، با تأخیر رسید. دستم میسوخت. دهانم

مزهی فلز میداد.

وقتی بلند شدم، پسر رفته بود.

نه پیروزمندانه، نه ترسیده. فقط رفته بود، انگار این هم

یکی از اشتباهات روزمرهاش

بوده.

اما کنارم نشسته بود.

دستش میلرزید، اما صدایش نه.

گفت: «گفتم تنهام بذاره... همیشه همینجورین».

همیشه؟!!!!

آن کلمه، بیشتر از ضربه درد داشت.
خواست دستم را بگیرد. مکث کرد. بعد گرفت.
برای اولین بار بعد از مدتها، تماسش حسابشده نبود.
واکنشی بود.

گفتم: «چیزی نیست».

دروغ نگفتم. فقط همهچیز را نگفتم.
راه افتادیم. آرامتر از قبل.
نه از شوک، از فهم.

فهمیدم قرار نیست همیشه اتفاقاتی مهم، عاشقانه
باشند. بعضی وقتها، فقط نشان
میدهند آدمها چقدر تنها بودهاند، قبل از اینکه تو بررسی.
هیچکدام چیزی نگفتیم، اما در آن سکوت، یک گره تازه
بسته شد.

نه از جنس علاقه. از جنس واقعیت.
حقیقت این است که دوست داشتن، گاهی از جایی شروع
میشود که اصلاً قرار نبود
قشنگ باشد، از جایی میان اتفاقات از پیش تعیین نشده.

درد، مثل بعضی سؤالاها، روز بعد تازه خودش را نشان
میدهد؛ نه وقتی اتفاق
میافتد، وقتی فکر میکنی تمام شده.

صبح که بیدار شدم، دستم دیگر مال من نبود.
ورم کرده، سفت، با خطی بنفش که از مچ تا نیمهی ساعدم
کش آمده بود؛ یادگاری
یک لحظه که قرار نبود جدی باشد و شد.
پیامِ اما قبل از اینکه من به او فکر کنم رسیده بود:
«خوبی؟» جواب دادم: «آره. چیز مهمی نیست».
دروغ، وقتی کوتاه باشد، شبیه حقیقت به نظر میرسد.
اصرار نکرد.
این یکی از ویژگیهایش بود؛ میدانست کی باید بایستد،
حتی وقتی دلش جلوتر
رفته.
چند روز بعد، بدون قرار قبلی همدیگر را دیدیم. نه کافه،
نه پیادهروی.
نمایشگاه کوچکی بود، شلوغ، پر از صدا و آدمهایی که
وانمود میکردند دقیق میدانند
دنبال چه آمده‌اند.
دستم را که دید، نگاهش فقط یک ثانیه مکث کرد، اما
همان یک ثانیه کافی بود.
گفت: «گفتی چیزی نیست».
گفتم: «هنوز هم می‌گم».
و لبخند زدم. او نه.

برای اولین بار، بینمان چیزی شبیه دلخوری ایستاده بود.
نه به خاطر دعوا، نه به خاطر احساسات. به خاطر
پنهانکاری.

وسط جمعیت راه میرفتیم که صدایی اسمِ اِما را صدا زد.
برگشت.

مردی بود، آشنا برای او، ناآشنا برای من.
رفتارش راحت بود. بیش از حد راحت، از آن راحتیهایی که
سابقه دارند.

حرف زدند. کوتاه. معمولی.
اما چیزی در بدنِ اِما عوض شد. صافتر ایستاد. محتاطتر
گوش داد.

من فقط نگاه میکردم، نه از روی حسادت، از روی دقت.
وقتی مرد رفت، نپرسیدم کی بود و اِما هم توضیح نداد.
این سکوت، با سکوت‌های قبل فرق داشت.
نه سنگین بود، نه خالی. پر از حدس‌های نگفته. گفت:
«بریم؟ شلوغ شد».

سر تکان دادم.

بیرون، هوا سردتر از حد انتظار بود.
او شال گردنش را محکمتر بست.

بیآنکه نگاهم کند گفت: «بعضی چیزها بعد از یه اتفاق،
همون نمیمونن. حتی اگه

بخوای.»

گفتم: «میدونم».

اما نمیدانستم منظورش کدام چیز است.

دعوای آن روز؟

دست من؟

اعتراف چند ماه قبل؟!

یا فاصلهای که بیصدا، داشت شکل تازه‌ای پیدا میکرد؟
وقتی جدا شدیم، فهمیدم اتفاق مهم آن روز، آن درگیری
نبود.

آن لحظهای بود که فهمیدم من دیگر تنها کسی نیستم که
گذشته‌های را نادیده گرفته
و این، یک گره تازه بود.

واقعیت از هر چیزی که تا حالا بینمان گذشته بود.
گره‌ای که هنوز اسم نداشت، اما میدانستم باز کردنش،
ساده نخواهد بود.

بعد از آن روز، اما کمتر حرف میزد، نه اینکه ساکت شده
باشد؛ حرفهایش

فقط کوتاهتر شده بودند. جمع‌وجورتر. انگار قبل از هر

جمله تصمیم می‌گرفت کدام

بخشش لازم است و کدام نه.

این تغییر، نامحسوس بود، اما من به نامحسوسها، حساس شده بودم. چند روز گذشت تا دوباره همدیگر را دیدیم. اینبار به پیشنهاد خودش. نه قرار رسمی، نه توضیح اضافه. فقط یک پیام ساده: «اگه عصر وقت داری، بیا یه دور بزنیم». «یه دور» در زبانِ اما یعنی مکالمهای که ممکن است مسیرش عوض شود. راه افتادیم. خیابانی که نه خاطره‌ی خاصی داشت، نه قرار بود مهم باشد. او جلوتر میرفت. نیمقدم. همیشه همینقدر جلوتر. گفت: «اون روز... نمایشگاه...» مکث کرد. نفس کشید. «فکر کردم بهتره یه چیزایی رو بدونی». منتظر شدم. برای اولین بار، واقعاً منتظر. نه برای اعتراف، نه برای جواب. برای واقعیت. گفت: «اون آدم، یه زمانی تو زندگیم بوده. تموم شده. مدتهاست». بعد سریع اضافه کرد: «ولی برگشتنش بیربط هم نیست». نگاهش کردم. «به چی بیربط نیست؟» «بِه شانه بالا انداخت. «بِه اینکه آدمای وقتی میبینن یه چیزی داره عوض میشه،

گاهی یادشون میافته چی
رو از دست دادن».
این جمله، آرام گفته شد.
اما مثل ضربهای بیصدا نشست.
چیزی نگفتم. نه از بزرگواری، از احتیاط.
اگر حرف میزدم، ممکن بود چیزی بگویم که بعداً مجبور
شوم بابتش عقب بکشم.
او ادامه داد: «نمیخوام داستان بسازم. فقط نمیخوام توی
چیزی باشیم که
نصفهنیمهست».
ایستاد. بالاخره ایستاد. روبهرویم!
«ما دوستیم، هنری. و این دوستی، برای من مهمه. اما...»
اما نگفت.
بعضی «اما»ها برای زنده ماندن، باید ناتمام بمانند. گفتم:
«میفهمم». و اینبار، واقعاً میفهمیدم.
تا خانهاش راه زیادی نبود. همانجا خداحافظی کردیم.
نه سرد، نه گرم. محترمانه. دقیقاً به همان شکلی که
همیشه بلد بود فاصله را حفظ
کند.
وقتی برگشتم، برای اولین بار به این فکر افتادم که شاید
گره داستان، احساس من

نباشد.، شاید مسئله این است که من دارم وارد زندگی
کسی میشوم که هنوز
فصلهای بسته‌نشده دارد.
و این، از دوست داشتن سخت‌تر است، چون در اینجا، نه
میتوانی جلو بزنی، نه عقب
بکشی. فقط باید ببینی آیا حاضری در سکوت بمانی، یا نه.
شاید بعضی مکالمه‌ها، قرار نیست جواب بدهند. فقط
می‌آیند تا جهت را عوض کنند.

بعد از آن گفتوگو، چیزی میان ما تغییر نکرد که بتوانم
دقیق نشان بدهم.
هیچ جملهای اضافه نشد، هیچ قراری لغو نشد، هیچ تماس
بیجواب نماند، اما
فاصلهای شکل گرفت که اسم نداشت. نه دوری بود، نه
نزدیکی.
بیشتر شبیه مکثی بود که آدم وسط راه برمیدارد و وانمود
میکند برای نفسکشیدن
ایستاده.
چند روز بعد، اما پیام داد. نه با شوخی، نه با مقدمه. فقط
یک خط کوتاه، بی‌رحمت
توضیح اضافه:

«میتونی بیای؟ یه چیز کوچیک پیش اومده».
من از آن «چیزهای کوچیک» میترسیدم.
چیزهای واقعاً کوچک معمولاً آدم را صدا نمیزنند.
رفتم.. با همان قدمهایی که آدم وقتی نمیداند قرار است چه
نقشی بازی کند، اما میداند
نبودنش بدتر است، برمیدارد.
خانهاش بیش از حد مرتب بود.
نه از آن مرتببودنهای عادی، از آنهایی که انگار کسی سعی
کرده با نظم، چیزی را
خفه کند. کتابها ردیف بودند، فنجانها شسته، میز کار
خلوتتر از همیشه.
نشستیم.
چند ثانیه طول کشید تا شروع کند.
این مکث، از خودش نبود؛ از موضوع بود.
بعد بیحاشیه گفت:
«ناشر قبلیم دوباره پیداش شده».
سرم را بالا آوردم.
گذشتهای که اسم دارد، خطرناکتر از خاطره است.
گفت قراردادش تموم شده، اما ادعا دارد بعضی بندها هنوز
«قابل تفسیر» اند.
گفت تماس گرفته، لحنش دوستانه بوده، اما تهش بوی

تهدید می‌آمد.

از آن تهدیدهایی که مستقیم نمی‌گویند «میزنم»، فقط
یادآوری میکنند بلدند کجا
بزنند.

لحنِ اِما نه عصبانی بود، نه هیجانی.
خسته بود.

خستگیِ کسی که یکبار از این مسیر رد شده و حالا می‌بیند
دوباره همان تابلوها
جلوش سبز شده‌اند.
گفتم: «می‌خواهی چیکار کنی؟»
لبخند کوتاهی زد.

نه از جنس امید، از جنس پذیرش.
«نمیدونم، فقط نمی‌خوام دوباره تنها جمعش کنم».
همین جمله کافی بود. نه درخواست کمک بود، نه تقاضای
حمایت.

فقط اعترافی آرام به اینکه گاهی حتی آدم‌های قوی هم
دوست دارند شاهد داشته
باشند.

برای اولین بار حس کردم حضورم فقط پرکننده‌ی زمان
نیست.

گفتم: «هر تصمیمی بگیری، حداقل عجله نکن. بذار فکر

کنی. بذار درست جلو بری».

نگاهم کرد.

طوری که انگار دارد وزن حرف را میسنجد، نه خودم را.
«همین رو لازم داشتم. یکی که نگه قوی باش، یکی که بگه
عجله نکن».

بعد بلند شد، برایمان چای ریخت.

حرکتهایش همان بود، اما یک چیز فرق کرده بود:
دیگر لازم نمیدید خودش را جمعوجورتر از واقعیت نشان
بدهد.

چند دقیقه بعد، وقتی داشتیم درباره جزئیات حرف

میزدیم، فهمیدم ما وارد مرحله‌ی

تازه‌ای شده‌ایم.

همه چیز واقعیت‌تر شده است.

من آن شب قهرمان نشدم.

نه دعوایی کردم، نه تصمیمی گرفتم، نه وعده‌ای دادم. فقط

ماندم. گوش دادم. سؤال

درست پرسیدم. و بله دوستان، این «ماندن»، وزن دارد.

وقتی از خانهاش بیرون آمدم، هوا سردتر شده بود. از آن

سرماهایی که آدم را بیدار

نگه میدارند.

فهمیدم بعضی رابطه‌ها با اعتراف جلو نمیروند، با بحران جلو

میروند.

و من، وسط این بحران نصفهنیمه که هنوز اسم نداشت،
کمکم داشتم یاد می‌گرفتم

دوست داشتنِ واقعی همیشه جلو رفتن نیست.

گاهی فقط بلد بودنِ ایستادن است.

*****اولین بار اسمش را تصادفی شنیدم.

نه از زبانِ اِما. از کسی دیگر.

و دقیقاً همین، باعث شد جدیاش بگیرم.

داشتیم از یک جلسهی معمولی برمیگشتیم.

نه قرار بود بحثی باز شود، نه اعترافی، نه حتی مکثی

طولانی. هوا خسته بود و ما هم.

تلفنِ اِما زنگ خورد.

نگاه کوتاهی به صفحه انداخت، تماس را رد کرد و گوشی را

گذاشت داخل کیفش.

سریع، بیش از حد سریع.

چیزی نگفتم، چون یاد گرفته بودم بعضی مکثها را با سؤال

خراب نکنم.

چند دقیقه بعد، یکی از بچهها که از آن جمع جدا میشد،

بیهوا گفت:

«راستی... فلانی هنوز دنبالت هست؟»

اسم را کامل نگفت.

اما همان نصفهنیمهاش کافی بود.
اما ایستاد.

نه مثل کسی که غافلگیر شده باشد، بیشتر شبیه کسی که
میدانست این سؤال
بالاخره یکجایی میآید.
گفت: «نه. دیگه نیست».

لحنش ساده بود، نه دفاعی، نه ناراحت.
اما یکجایش بیش از حد تمیز بود. مثل جملهای که قبلاً
بارها تمرین شده.

بعد از آن، مسیرمان جدا شد.

من اما آن اسم نصفه را با خودم بردم خانه.
آن شب، برای اولین بار بعد از مدتها، کتاب جدیدش را باز
نکردم برای لذت، بلکه
بازش کردم برای سرنخ.

نه دنبال شباهت بودم، نه دنبال ردپای خودم. دنبال چیزی
میگشتم که نفهمیده بودم هنوز آنجاست.
چند صفحه جلوتر، به یک جمله برخوردم که قبلاً رد شده
بودم:

«بعضی آدمها بعد از رفتن، صدایشان میماند؛ نه برای اینکه
دوستشان داشتهای،
برای اینکه فرصت نکردهای درست تمامشان کنی».

صفحه را بستم.

چند روز بعد، اما خودش حرف را باز کرد.
بدون مقدمه گفت: «یه زمانی توی زندگیم بوده... که
طولانی بود. و پیچیده».

همین. نه اسم، نه تاریخ، نه نقش.
نگاهش به جایی پشت شانهی من بود.
جایی که انگار هنوز چیزی ایستاده.
گفتم: «تموم شده؟»

سکوت کرد و سکوتش، جواب نبود، تعویق بود.
بعد گفت: «تموم شده، ولی حل نشده».
این جمله، مثل ضربه بود.

نه به این خاطر که هنوز کسی هست، به این خاطر که هنوز
چیزی هست.

نفهمیدم باید حسادت کنم یا احتیاط.
نفهمیدم نقش من اینوسط چیست.
تماشاگر؟ دوست؟ یا کسی که دیر رسیده؟
اما ادامه نداد.

و من هم نپرسیدم. داستان ما دیگر فقط بین دو نفر نبود.
یک گذشتهی حلنشده، خطرناکتر از هر رقیب زندهایست.
سکوت کردم و بهجای اینکه از خودم بپرسم «آیا مرا
میخواهد؟» پرسیدم:

اگر روزی مجبور شود انتخاب کند، آیا من اصلاً جزو گزینه‌ها هستم؟ فصل سوم: تب و سکوت‌دیر رسیده بودم.
نه آنقدر که بشود اسمش را بیاحترامی گذاشت، اما آنقدر که وقتیِ اِما را دیدم،
حس کنم زمان یک قدم جلوتر از من ایستاده.
زیر سایهی ایستگاه اتوبوس ایستاده بود. باران تازه شروع شده بود؛ از آن باران‌هایی که
انگار فقط آمده‌اند یادآوری کنند هوا دیگر امن نیست.
من هنوز نرسیده بودم که گوش‌پاش زنگ خورد.
نه یکبار،
دوبار،
سه‌بار.
نگاهش نکردم. وانمود کردم بند کفشم را سفت می‌کنم.
نام روی صفحه را ندیدم، ولی مکثش را چرا. آن مکث کوتاه، همان چیزی بود که در
این ماه‌ها یاد گرفته بودم معنیاش چیست.
وقتی رسیدم، سرش را بالا آورد. لبخند زد.
لبخندی معمولی. دقیقاً همانقدر که همیشه میزد.
گفتم: «ببخشید دیر شد».
گفت: «اشکالی نداره».
همین.

و همین بیحاشیه بودنش، آزاردهنده‌تر از هر چیزی بود.
چند قدم با هم راه افتادیم. باران کمکم جدی‌تر میشد.
صدای ماشینها، خیابان را
شلوغ کرده بود، اما بین ما سکوتی بود که زیادی واضح بود.
گوشیاش دوباره لرزید. این بار جواب نداد. فقط خاموشش
کرد.

بیهوا گفتم:

«همیشه انقدر پیگیرته؟»

مکث کرد، اما ایستادنش را به حساب باران گذاشت.
گفت: «الان وقت این حرفا نیست». پوزخند زدم. «جالبه.
همیشه وقتش نیست».

ایستاد. اینبار واقعاً ایستاد.

برگشت سمتم. صدایش هنوز آرام بود، اما چیزی در آن
سفت شده بود.

«تو داری چی میگی دقیقاً؟»

گفتم: «دارم میگم بعضی آدمها وقتی رفتن، باید واقعاً رفته
باشن. نه اینکه هر چند

وقت یه بار زنگ بزنن و همهچیز رو به هم بریزن».
چشمهایش تنگ شد.

«این موضوع به تو ربطی نداره».

این جمله، مثل یک جرقه افتاد روی چیزی که از قبل خشک

بود.

گفتم: «به من ربط نداره؟ وقتی هر بار اسمش میاد، حالت عوض میشه، به من ربط نداره؟»

صدایش بالا رفت. نه فریاد، اما دیگر نجوا هم نبود.
«تو داری از خط رد میشی».

باران شدیدتر شد. ما ناخواسته وارد یک کوچه باریک شدیم؛ خلوت، خیس، با

چراغی که نصفه‌جان سوسو میزد.

گفتم: «من از خط رد شدم؟ یا تو داری وانمود میکنی یه خط بزرگ وجود داره؟»

برگشت، اینبار کاملاً روبه‌رویم.

«زندگی من به تو مربوط نیست، هنری».

نفسم را با حرص بیرون دادم.

«اگه فقط زندگی خودت بود، قبول. ولی پای احساس من وسطه».

خندید، کوتاه و تلخ.

«احساس تو، مسئولیت من نیست».

اینجا بود که دیگر نتوانستم صدایم را نگه دارم:

«ما فقط دوست نیستیم، اِما. این فقط تعریف توئه».

باران از موهایش میچکید. صورت من هم خیس بود، اما

نمیدانستم از باران یا چیز
دیگر.

با صدایی که میلرزید اما محکم بود گفت:
«برای من، ما فقط دوستیم. از اول هم همین بوده».
یک قدم جلو رفتم. فاصلهمان به اندازه‌ی یک نفس شد.
گفتم: «برای من نه».
سکوت.

باران.
ضربان گوشه‌ایم.
و بعد، انگار چیزی در من ترک برداشت، فریاد زدم:
«چون دوستت دارم، احمق»!
اینبار او عقب رفت.
نه از ترس، از تصمیم.
گفت: «تو حق نداری با داد زدن، احساست رو تبدیل به
حکم کنی».
بعد مکث کرد.

«من اینو نمی‌خوام. نه الان! نه بعداً! نه هیچوقت دیگه»!
دستهایش میلرزید، اما صدایش نه.
«و اگه موندنم باعث میشه تو بیشتر جلو بیای، باید برم».
خواست رد شود.
نگرفتمش.

فقط ایستادم، زیر بارانی که دیگر رمانتیک نبود.
آخرین چیزی که شنیدم، قبل از اینکه از کوچه بیرون بروم،
این بود:

«بعضی دوست داشتنها، وقتی گفته میشن، همهچیز رو
خراب میکنن».

گویا این فقط یک دعوا نبود.

این، اولین باری بود که واقعاً داشتم اِما را از دست
میدادم. اِما از کوچه زد بیرون. باران با شدت روی سر و
صورت‌م میخورد، اما من
نمیتوانستم عقب بایستم. هر قدمش روی آسفالت خیس،
ضربان قلبم را بالا میبرد.

با فاصلهای، دنبالش دویدم، صدای نفسهای کوتاه و
خیسش را میشنیدم، اما او حتی
نگاهی هم به عقب نکرد.

فریاد زدم: «اِما... وایسا»!، اما باد و باران صدایم را بلعید.
او ایستاد، فقط یک لحظه، و چشمهایش را گرد کرد.
نگاهش پر از درد و خشم بود، و
قلبم را مثل مشت محکم میفشرد.

«هنری... بذار... لطفاً.» صدایش لرزان بود، اما محکم.
من نزدیکتر رفتم، خیس و نفس‌زنان، دستم را جلو بردم:
«ببین... تو نمیتونی بری. نمیتونم ببینم تنهام میذاری...»

نه، تو نمیفهمی، این
چیزی نیست که بشه ساده ردش کرد!»!
اما پا به عقب کشید، بدنش لرزید، اما عقب نرفت. «من
تصمیمم رو گرفتم... هنری.
تمومه».

خشمم تبدیل به انفجار شد، قلبم تندتر زد، و صدایم از
دل باران بیرون زد:
«نه! نمیتونی اینجوری فقط همه چی رو قطع کنی! تو
نمیدونی داری با چی بازی
میکنی»!

او با تمام وجود به من نگاه کرد، صدای باران و باد مثل
نواختن طبلهای جنگ بود، و
بعد آرام گفت: «میدونم... ولی دیگه نمیخوام ادامه بدم.
زندگی من به تو مربوط
نیست».

دلخوری و عصبانیت با ناامیدی ترکیب شد. قدم جلو
گذاشتم، نزدیکتر شدم و با تمام
خشم و دلشکستگی، فریاد زدم: «اما... من... من واقعاً...
دوستت دارم! احمق!

نمیتونم فقط بایستم و تماشات کنم»!
چشمانش پر از اشک شد، اما عقب نکشید. برعکس،

نگاهش سفت شد، و با لحنی
محکم گفت: «منو ول کن... دیگه هیچ راه برگشتی نیست»!
لحظهای سکوت مطلق. باران روی شانها و موهایمان
میخورد، خیس و سنگین، و
قلبم مثل سنگی توی سینهام بود.
او یک قدم برداشت و از من دور شد. هر قدمش روی
آسفالت، با صدای باران، ضربهای
بود بر قلبم.

من ایستادم، نفس عمیقی کشیدم، دستم هنوز جلو بود،
اما دیگر نمیتوانستم جلوتر
بروم.

زیر باران، با صدای باران و انعکاس قدمهای او، این حقیقت
توی صورتم کوبیده شد
که بعضی نبردها حتی با عشق هم قابل بردن نیستند.

روز بعد، بدنم مثل سنگ بود. سرما تا مغز استخوانم نفوذ
کرده بود و هر نفس
عمیق، درد را بیشتر میکرد. شب گذشته، زیر باران، دنبال
اما دویده بودم، خیس و
سرد، و حالا نتیجهاش تمام وجودم را گرفته بود:
سرماخوردگی شدیدی که هر حرکت

و هر فکر را سنگین میکرد.
بیحرکت روی کاناپه افتاده بودم، پتو تا روی شانه‌هایم
کشیده شده بود، اما هیچ
چیزی جز حس پوچی و خشم و پشیمانی نتوانست مرا گرم
کند.

ذهنم مدام به دیشب برمیگشت: نگاه محکم اما، اشک‌های
نهفته‌اش، صدای باران و
قدم‌هایش که یکی یکی قلبم را خرد میکرد. هر بار که
چشم‌هایم را میبستم، آن
لحظه‌های سرد و ترسناک دوباره جلوی چشمم ظاهر
میشدند، انگار که نمیخواستند
از خاطره‌ام پاک شوند.

صدای تلفن بارها در خانه پخش شد، اما دلم نمیخواست
جواب بدهم. پیام‌ها هم
پشت هم می‌آمدند؛ همه چیز شبیه آینه‌ای بود که من را به
سمت شکست و احساس

گناه میکشانند. اما هیچ چیزی نفرستاده بود. سکوتش،
قاطع و محکم، مرا بیشتر

میترساند. با هر سرفه و لرزش تنم، حس میکردم چقدر
احمق بودم. احمقانه‌ترین چیزی

که ممکن بود انجام دهم: اعتراف دوباره، التماس، و بعد

دیدن تصمیم نهایی او.
حس میکردم نه تنها جسمم شکست، بلکه قلبم هم جوری
زخمی شده بود که حتی
باران نمیتوانست بشویدش.
لیوان چای را با دستهای لرزان بلند کردم و جرعه‌های خوردم،
اما گرمای کمی حس
کردم. هر قطره عرق سرد که روی پیشانیم مینشست،
یادآوری بود از خشم و ترس و
دل‌تنگی‌ای که شب گذشته حس کرده بودم. همه چیز
گیج‌کننده بود: عصبانی بودم،
میخواستم سرزنش کنم، میخواستم التماس کنم، و
همزمان میخواستم از خودش
فاصله بگیرم تا دیگر صدمه نبینم.
ساعتها گذشت و من روی کاناپه بودم، به سقف نگاه
میکردم و تنها صدای نفسهای
خسته و سرفه‌هایم بود. هیچ کاری نمیتوانستم بکنم جز
صبر و تحمل، و شاید کمی
امید که او روزی، حتی برای یک لحظه، دوباره به من نگاه
کند.
تب بالا و لرز وجودم را می‌گرفت و حس میکردم بدنم و
ذهنم هر دو از خستگی پر

شده‌اند. اما چیزی که از همه بدتر بود، سکوت مطلقِ اِما بود. هیچ تماس، هیچ پیام، هیچ نشانه‌ای که نشان دهد هنوز برای من اهمیت قائل است. این سکوت، دردناکتر از هر سرما و هر بیماری بود. حس میکردم که این بار واقعاً تنها هستم. هیچ پتو، هیچ سوپ داغ، هیچ استراحتی نمیتوانست این درد را تسکین دهد. این بار، تنهایی و دلشکستگی با هم ترکیب شده بودند؛ چیزی که نه جسمم میتواندست تحمل کند، نه ذهنم. با خودم گفتم شاید زمان، همه چیز را درست کند. اما میدانستم که این «شاید»ها، همان چیزی هستند که آدم را بیشتر درگیر و گیج میکنند. هر بار که پلکهایم سنگین میشد و بدنم میلرزید، حس میکردم که این سکوتِ اِما، تصمیم او، و فاصلهای که گذاشته است، از همه چیز برایم دردناکتر است. این بار دیگر نمیتوانستم فقط صبر کنم. درد جسمی شاید روزی التیام یابد، اما درد دل، بدون او، همیشه روی وجودم سنگینی خواهد کرد.

خیابانها هنوز از باران شب گذشته خیس بودند و بوی خاک
تر و باران تازه در
هوا پیچیده بود. من روی کاناپه، هنوز تب داشتم و هر بار
که حرکت میکردم،
سرفهای لرزان بدنم را میلرزاند. چشمهایم سنگین بودند،
اما صدای زنگ در یا گوشی
نمیتوانست آرامم کند.
و بعد صدای در خانه، آرام اما با اصرار، توجهام را جلب کرد.
قدمهایی سریع و آشنا،
لرزشی در بدنم انداخت که تنها یک نفر میتواند باشد.
اما بود.
در خانه باز شد و او بدون مقدمه، چتر خیسش را کنار
گذاشت و نگاهم کرد. هیچ
لبخند آرامشبخشی، هیچ توجیه یا توضیح. فقط نگاه
مستقیم، و آنقدر جدی که
نفسم بند آمد.
«تو مریضی؟» صدای او آرام بود، اما با دقت هر کلمه‌اش را
میشنیدم.
سرفهای کردم و سرم را تکان دادم.
«آره... سرما خوردم».
اما بیحرکت ماند و فقط چشمهایم را بررسی میکرد، انگار که

بخواهد مطمئن شود
حقیقت را گفته‌ام. سپس کیف کوچک و دستپاش را روی
میز انداخت و با حرکتی
سریع، یک ظرف سوپ و بسته چای درآورد.
با جدیت گفت «تو نمیتونی اینطوری خودت رو اذیت
کنی...»

جدیتی که حتی بدون صدای بلند، ضربهاش را وارد میکرد.
بدنم به لرزه افتاد، نه فقط از سرما، بلکه از دیدن او. حس
کردم دنیا دوباره چرخش
پیدا کرده است، اما این بار من فقط میتوانستم نگاه کنم،
هیچ کاری نمیتوانستم
بکنم جز پذیرش حضورش. اما در آشپزخانه مشغول شد،
سوپ را گرم کرد و چای را روی میز گذاشت. من روی
کاناپه نشستم، هنوز تب و لرز داشتم، اما قلبم نیز
همانطور که میلرزید، کمی آرامتر
شد.

با صدای آرامی گفت «نباید خودت را اینقدر پایین
میآوردی...»
و بعد مکث کرد، انگار بخواهد چیزی اضافه کند اما نتواند.
«من»...

شروع کردم، اما نتوانستم ادامه بدهم. احساس میکردم

که هر حرفی که بزنم، تعادل
شکننده بین ما را ممکن است خراب کند.
اما فقط سرش را تکان داد و با همان آرامی جدی، گفت:
«فقط اجازه بده کمک کنم».
و این جمله، ساده و کوتاه، انگار میتوانست بیشتر از هر
تماس یا پیام، فاصلهای را که
بین ما بود را کم کند.
ساعتی بعد، وقتی سوپ و چای تمام شد و تبم کمی
فروکش کرد، کنارم نشست،
البته نه خیلی نزدیک، فقط به اندازه‌ای که حضورش قابل
لمس باشد و حس کنم که
هنوز به من اهمیت میدهد، حتی اگر دیگر حرفی از گذشته
نزده باشد.
باران بیرون آرام گرفت، اما درونم، هنوز طوفانی بود و اما
هنوز در سکوت کنارم بود.
زندگی همیشه عجیب است، حتی وقتی کسی تصمیم
میگیرد فاصله بگیرد، حضور
ساده و جدیاش میتواند گره‌های باز کند و میتواند زخمها را
کمی التیام دهد.

ساعتها گذشته بود. سوپ خورده بودم، تبم کمی فروکش

کرده بود، اما بدنم

هنوز ضعف داشت و ذهنم پر از فکرهای تند و تیز. اما کنارم نشسته بود، با همان آرامشی که همیشه داشت، اما این بار چیزی در

نگاهش بود که نمیتوانستم از آن چشم بردارم. گفت «تو واقعاً باید استراحت کنی».

اما صدایش این بار نه تنها مراقبتی نبود، بلکه در لحنش یک قاطعیت پنهان بود،

همان چیزی که میدانستم از قبل در تصمیمش ریشه دارد. سکوت کردم. نگاهش را دنبال کردم. چشمانش با مهربانی خیس شده بود، اما هیچ

نشانه‌ای از عقبنشینی یا شک وجود نداشت.

آرام اما شفاف گفت «من... نمیتونم ادامه بدهم، هنری». بدون توجه به نگاه خشک‌شده من، مکثی کرد و ادامه داد: «ما... این دوست داشتن، این رابطه... من نمیتونم

مسئولیتش رو قبول کنم...

نمیتونم».

قلبم لرزید. هر چیزی که میخواستم بگویم، هر اشاره‌ای به احساسم، در گلویم گیر

کرد.

نه میتوانستم اصرار کنم، نه میتوانستم قبول کنم. تنها

چیزی که داشتم، نگاهش بود، و تصمیمش که محکمر از هر دیواری بود. با صدایی که از اعماق چاه در میآمد شروع کردم: «ببین»... اما صدایم شکست و حس کردم همه کنترلم از دست میرود.

«ما... ما نمیتوانیم همه چیزو اینطور رها کنیم. تو نمیفهمی... من»...

اما سرش را تکان داد و دستم را گرفت، نه با نوازش، بلکه با وزن قاطعیت.

«تو در برابر احساس من مسئول نیستی. اما من... باید برای خودم تصمیم بگیرم و

تصمیمم این است که تمومش کنم. برای همیشه».

لحظهای، دنیا ساکت شد. باران بیرون به قطرههای ریزش روی پنجره ادامه میداد، اما

برای من، این سکوت، بلندتر از هر صدای دیگری بود.

نمیدانستم چه بگویم. تمام غرور، تمام خشم و تمام امیدم در یک لحظه فرو ریخت.

فقط نگاهش کردم، و فهمیدم که هیچ استدلالی نمیتواند او را برگرداند. اما بلند شد، چترش را برداشت و قبل از آنکه بتوانم حرکت کنم، به سمت در رفت.

من، هنوز روی کاناپه، تنها نشسته بودم. دستم را برای نگر

داشتنش دراز کردم، اما
فاصله غیرقابل عبوری بود.
صدای پایش در راهرو، صدای بسته شدن در، و بعد
سکوت. سکوتی که نه تنها اتاق،
که تمام وجودم را پر کرد.
گاهی دوست داشتن، کافی نیست. گاهی باید بگذاری
کسی برود، حتی اگر قلبت
تماماً او را میخواهد. حتی اگر تمام جهان به تو بگوید
«نگهش دار»، باید فقط سکوت
کنی و نگاهش کنی از دور.
و من ماندم، با بارانی که به پنجره میکوبید، با خیس شدن
لحظات، و با خاطرهای که
دیگر هیچوقت دوباره زنده نمیشد.

باران که تمام شد، خیابانها هنوز بوی نم و خستگی
میدادند. من اما، هنوز در
همان شب بارانی گیر کرده بودم. تمام خیابانها، تمام
صداها، تمام یادها... هیچچیز
جز تصویرِ دور شدنِ اِما از جلوی چشمم پاک نمیشد.
صبح شد و من بیدار شدم، با سرفه‌های خشکی که معلوم
بود تب هنوز از تنم بیرون

نرفته است. حتی بیدار شدن، عبور از تخت، برداشتن
فنجان قهوه، همه سنگین بود.
چیزی در درونم شکسته بود، و هیچ چیزی نمیتوانست آن
را جمع کند.

پیامها را نگاه کردم؛ هیچ پیامی از او نبود، نه یک جواب
کوتاه، نه یک سلام معمولی.

صفحه گوشی مثل آینه‌ای خالی، تنها بود، بیروح، شبیه
همان روزهای خالی که پشت
سر گذاشته بودم.

به کتابها نگاه کردم، به نوشته‌هایم، به صدای یادداشتهای
ضبط شده. هیچکدامشان

معنا نداشتند. حتی حرفهایی که با خودم می‌زدم، بیوزن و
بی‌اثر بودند. راه افتادم بیرون. پیاده‌روی کردم، بدون هدف،
فقط برای حرکت دادن پاهایم و فرار از

سکون. هر قدم که برمیداشتم، یادش جلوی چشمم بود؛
خنده‌اش، سکوتش، نگاهش
که دیگر به من تعلق نداشت.

دوستیای که به نظر محکم می‌آمد، به یکباره از دست رفت.
و من، گیر کرده در

همان مرز بین دوستی و عشق، حالا تنها بودم.
تنهایی‌ای که سنگینتر از هر بار دیگری بود، چون نه فقط

فقدانِ جسم، بلکه فقدانِ
حضور او در ذهنم، در روزهایم، در مسیرهای همیشگی،
احساس میشد.
هر روز، با تکرار صبحها و عصرها، با همان قهوههای بیمزه و
پیاده‌رویهای بیهدف، با
هر پیام نرسیده، با هر خیابان خیس و خالی، حس میکردم
که چیزی در من از بین
میرود.
و حتی وقتی شب میرسید، و چراغهای شهر روشن
میشدند، هیچ درخشش و هیچ
گرمایی نمیتوانست جای خالی او را پر کند. تنها چیزی که
بود، صدای ذهنم بود.
صدای همان «دوستت دارم» نصفهنیمهای که حالا با خشم
و حسرت پیچیده بود و
صدای سکوتی که او به جای پاسخ گذاشته بود.
روزها گذشتند، اما من هنوز گیر کرده بودم. در خیابانها، در
قهوهها، در کتابها، در
هر چیزی که او پیشتر لمس کرده بود و شاید تنها کاری که
میتوانستم انجام دهم،
ادامه دادن بود... ادامه دادن در حالی که قلبم هنوز منتظر
بود، و ذهنم هنوز با او

سر جنگ داشت.

روزها میگذشتند، اما هنوز حس شکست مثل سنگی بود
که روی سینهام فشار
میآورد. هرچند که صبحها بلند میشدم، اما قدمهایم بدون
هدف و بیجان بودند. هر

چیزی که یادآور او بود، سوزشی تازه در دل ایجاد میکرد.
یک صبح سرد پاییزی، به جای پیادهروی بیهدف، تصمیم
گرفتم بروم کتابفروشی. همان جایی که روزهایی را با اِما
گذرانده بودم، اما این بار تنها بودم. میان قفسهها،
میان بوی کاغذهای تازه و کتابهای خاک گرفته، حس کردم
برای اولین بار در

هفتهها، قلبم کمی سبک شد.

با خودم گفتم: «اگر نمیتوانم کنار او باشم، حداقل میتوانم
با خودم روبهرو شوم».

دستم به کتابی خورد که همیشه برایش عجیب و جذاب
بود. ورق زدم و در هر

صفحه، خط به خط، حرفها و ایدهها را دوباره کشف کردم.

حس کردم چیزی درونم

بیدار میشود؛ همان میل قدیمی به خلق کردن، به نوشتن،
به حس کردن زندگی،

بدون انتظار از کسی جز خودم.

بعد از کتابفروشی، در کافهای نشستم و دفترم را باز کردم.
مدتی طول کشید تا دستم
روی کاغذ حرکت کند، اما وقتی شروع شد، همه چیز طبیعی
شد. احساس خشم،
تنهایی، حسرت، همه تبدیل به کلمات شدند. کلمات،
همانند آجرهایی بودند که دیوار
شکستگی درونم را ترمیم میکردند.
روزها به همین شکل گذشتند؛ نوشتن، فکر کردن، قدم
زدن، خندیدن به چیزهای
کوچک زندگی که قبلاً بیتوجه رد میشدم. هر روز کمی
بیشتر، قلبم جای خودش را
پیدا میکرد، و ذهنم آرامتر میشد.
با خودم گفتم: «ممکن است او دیگر نباشد، اما زندگی من
هنوز ادامه دارد. هنوز
چیزهایی هست که باید تجربه کنم. هنوز من هستم».
و همان لحظه بود که فهمیدم بازسازی شروع شده است.
هنوز درد بود، هنوز حسرت،
اما برای اولین بار بعد از مدتها، امید هم بود. امیدی
کوچک، اما واقعی؛ امیدی که
میگفت شاید دوباره بتوانم نفس بکشم، بدون اینکه تمام
وجودم به یک نفر وابسته

باشد.

*****هوا هنوز خنک بود، و نور صبحگاهی با نرمی

از پنجره اتاقم میتابید. نسیم

سبک، پرده‌ها را به آرامی تکان میداد و بوی کاغذ و جوهر

تازه با عطر قهوه‌ی روی

میزم، ترکیب عجیبی ساخته بود؛ حس تکرار و شروع

دوباره.

دفترم باز بود و قلمم روی کاغذ حرکت میکرد، اما این بار

نوشتن فقط آرامش نبود؛

نقشه آینده را هم میکشیدم.

سالها بود که برای دیگران مینوشتم، دیگران را قضاوت

میکردم، و لحظهای نگذشته

بود که برای خودم کاری کرده باشم.

بعد از همه شکستها، دلخوریها و خیابانهای خیس باران،

فهمیده بودم تنها چیزی

که میتواند مرا سرپا نگه دارد، خلق کردن است. نوشتن،

خواندن، و حالا، ساختن

چیزی که متعلق به خودم باشد.

قلم روی کاغذ میرقصید و هر خطی که میکشیدم، فکرهايم

شکل پیدا میکردند.

یک انتشارات کوچک، اما پویا و متفاوت.

جایی برای نویسندگان تازه، برای داستانهایی که هنوز صدایشان شنیده نشده بود.

برای اینکه آنها هم حس کنند هر کلمهای که مینویسند، ارزش دارد.

نام انتشارات را روی یک کاغذ نوشتم، بعد روی ایدهٔ لوگو فکر کردم؛ چیزی ساده و

محکم، اما قابل به یادسپاری.

دفترچهام پر شد از فهرست کتابهایی که میخواستم چاپ کنم، نویسندگانی که باید

با آنها صحبت میکردم، و حتی کارهایی که برای بازاریابی و معرفی‌شان باید انجام

میدادم.

هر صفحه‌ای که پر میشد، حس میکردم دنیا کمی روشنتر شده است. انگار که

شکستها و شبهای طولانیِ تنهایی، حالا همگی ابزارهای من بودند؛ مصالحی که

باید برای ساختن چیزی بزرگتر استفاده میشدند.

قهوهام سرد شد، اما من متوجه نبودم. نگاهم به فهرست کتابها و نقشه انتشارات بود؛

ذهنم پر از ایده و برنامه. احساس میکردم ترکیبی از هیجان و ترس در رگهایم جریان دارد، اما بیشتر از

همه حس آزادی میکردم؛ حس اینکه دیگر منتظر هیچکس
نیستم، هیچ احساسی،
هیچ گذشته‌ای، هیچ کسی که بخواهد مسیرم را محدود
کند.

تصمیم گرفتم به جای اینکه فقط تماشا کنم، عمل کنم. نه
به دنبال کسی، نه در
حسرت گذشته، بلکه برای خودم، برای زندگی خودم، برای
دنیای داستانهایی که
هنوز گفته نشده‌اند. هر فکر، هر ایده، هر تصمیم کوچک،
یک قدم بود به سمت

خودم، به سمت چیزی که بتوانم به آن افتخار کنم.
و همانجا بود، پشت میز کوچک چوبی اتاقم، که فهمیدم
چیزی تغییر کرده است. نه

فقط یک روز دیگر از زندگی، نه صرفاً ایده‌های روی کاغذ،
بلکه یک مسیر واقعی شروع

شده بود. مسیر من. مسیر ساختن و خلق کردن، مسیر
بازیابی خودم از زیر بار
خاطرات و دلشکستگی‌ها.

با خودم گفتم، شاید اولین قدم سخت‌ترین قدم است. اما
وقتی قلم را روی کاغذ

گذاشتم و فهرست اولین کتابهایم را کامل کردم، حس

کردم این مسیر میتواند تمام
چیزی باشد که مدتها دنبالش بودهام.

دستهایم را روی نردههای فلزی ساختمان قدیمی گذاشتم و
نفس عمیقی

کشیدم. اینجا بود؛ مکانی که قرار بود صدای نویسندها را
به گوش دنیا برساند، جایی

که خودم هم میتوانستم دوباره بنویسم و نفس بکشم.
کف سنگی سرد زیر پاهایم، صدای زنگ در و بوی قدیمی
چوب و رنگ تازه، همه با

هم ترکیب شده بودند تا لحظهای عجیب بسازند: هیجان و
مسئولیت، هیجان و ترس.

چند هفته پیش، هنوز فقط یک فکر بودم؛ حالا یک
تصمیم قطعی. با دیدن هرگوشه از ساختمان هیجانم
بیشتر میشد، قفسههای خاکگرفته که نیاز

داشتند پاک شوند، دیوارهایی که رنگ تازه میخواستند،
پنجرههایی که نور را از

زاویهای خاص به داخل میانداختند.

هر حرکت، هر انتخاب، حکم یک امتحان داشت: آیا این
فضا میتواند خانگی

داستانها شود؟

صاحب ساختمان، مردی میانسال با آرامشی عجیب، از قراردادی صحبت میکرد که امضا کردنش، بیشتر از هر عدد و رقمی مهم بود، اهمیتی به اندازه تعهد به آینده. قلم را گذاشتم و نگاه کردم. قلبم تند میزد، اما حس کردم این همان مسیر واقعی است، مسیری که حتی شکستهایش هم ارزش تجربه دارند.

هفتهها گذشتند و ساختمان جان گرفت، قفسهها چیده شدند، میزها و صندلیهای چوبی، گوشهای برای نویسندehا، لوسترها نصب شدند. هر روز که وارد فضا میشدم، نگاه کردن به این تغییرات، حس موفقیت و خستگی همزمان میداد. دفترچه را روی زانو میگذاشتم، قلم را برمیداشتم و یادداشت میکردم: افکارم، حس و حال ساختمان، و خاطرهایی که هنوز ازِ اما با من بود، همه روی کاغذ ثبت میشدند.

یک بعدازظهر، وقتی نور نارنجی خورشید از پنجرههای بزرگ میتابید و روی میزهای

چوبی منعکس میشد، نشستم و از پنجره به خیابان نگاه کردم. فکر کردم به مسیرم،
به انتخابهایی که کردم، به اشتباهها و تصمیمهایی که هنوز در انتظارم بودند. حس کردم حتی اگر دنیا بیرحم باشد، حداقل جایی دارم که میتوانم دوباره بسازم، دوباره شروع کنم.
و همان لحظه، به خودم گفتم: این شروع است، شروع چیزی که فقط به من و عشق به نوشتن مربوط است و حتی نبودنِ اما هم نمیتواند آن را از من بگیرد.
*****اولین روز حضور نویسندehا در دفتر، همانقدر هیجانانگیز بود که ترسناک. در بزرگ چوبی باز شد و دو نفر از نویسندehای محلی وارد شدند؛ هر کدام با دفترچهای که انگار بخشی از جانشان بود، و نگاههایی پر از انتظار و شک.
من روی صندلی چوبی نزدیک پنجره نشستم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. اما درونم پر از آشوب بود: آیا میتوانم اعتمادشان را جلب کنم؟ آیا انتشارات

تازه‌تاسیس من، توان نگه داشتن داستانهایشان را دارد؟ یکی از آنها، زنی با موهای کوتاه و ژاکت خاکستری، دفترش را روی میز گذاشت و گفت: «شنیدم فضای اینجا خوبه، امیدوارم جای امنی باشه برای نوشتن».

لبخند زدم و گفتم: «هدفم همینه. امن و آزاد، جایی که داستانها نفس بکشن».

او سرش را بالا گرفت و نگاهش پر از کنجکاوی شد. آن لحظه فهمیدم، هر جمله، هر لبخند، هر لحظه سکوت، مسئولیت بزرگی به همراه دارد. روزها گذشتند و نویسندگانش آمدند و رفتند. هر کدام سبک خودشان را داشتند،

داستانهایشان تفاوت‌های عجیبی با هم داشتند و من، در نقش ناشر تازه‌کار، باید میانشان تعادل برقرار میکردم. روزی یک نویسنده به دفتر آمد، عصبی و پر از شک، و

گفت: «نمیدونم این پروژهام ارزش چاپ داره یا نه». و من، با صدای آرام اما مصمم، جواب دادم: «هر داستانی که صدای خودش رو داشته باشه، ارزش شنیدن دارد».

شبها که دفتر را ترک میکردم و به خیابان خیس از باران

نگاه میکردم، هنوز اِما را
به یاد می‌آوردم. نبودنش یک جای خالی بود که هیچ
موفقیت و هیجان کاری
نمیتوانست پر کند. اما حس کردم برای اولین بار پس از
مدتها، چیزی به نام آینده
در دستانم است، چیزی که دست خودم است و میتوانم
بسازمش. در همین روزها، اولین مشکلات عملی هم ظاهر
شدند: میزهایی که جا نمیشدند،
قفسههایی که سنگین بودند، نور پنجرههایی که باید
تنظیم میشد، و گاهی
نویسندههایی که نمیدانستند چه میخواهند.
اما هر چالشی، حتی کوچک، مثل تمرین نفس برای یک
دونده بود؛ سخت و
طاقتفرسا، اما ضروری.
آن روزها، برای من تنها کاری که آرامم میکرد، نوشتن بود؛
ثبت خاطرها، افکار
و احساسهایم روی کاغذ.
و هر خطی که مینوشتم، حس میکردم یک گام نزدیکتر به
کنترل دوباره زندگیام
برداشتهم؛ گامهایی که دیگر نه به گذشتهای که با اِما
داشتم، بستگی داشت، نه به

چیزی که دیگر هرگز باز نمیگشت.

سالها گذشته بود. دفتر انتشارات، حالا جایی بود که نفس میکشید؛ میزها و قفسهها مرتبتر شده بودند، چراغها روشن و ثابت، و من... من بیست و نه ساله شده بودم، با کمی تجربه، با کمی اعتماد به نفس، اما همچنان با همان جای خالی در دل که هیچ چیزی پرش نکرده بود. آن روز، در دفتر باز شد و صدای قدمهایی سبک و پرهیاهو به گوشم رسید. نگاه کردم و او را دیدم؛ دختری حدود بیست سال، با چشمانی که همان رنگ و برق نگاهِ اِما را داشت، با موهای بلند که روی شانههایش میریخت، و لبخندی که بیاختیار حسی از آشنا بودن را بیدار کرد. نمیدانستم چرا، اما قلبم تند زد. شبیه اِما بود، اما او نبود.. او دفترچهایش را روی میز گذاشت و گفت: «سلام، من اولین بارمه که میام اینجا. امیدوارم داستانم ارزش چاپ داشته باشه». صدایش، آرام و مطمئن، با نرمی و شفافیتی که اِما داشت،

مرا به هم ریخت. لبخند
زدم، اما نفس کشیدن سخت شد.
«میتونیم بخونیمش؟»
سؤال ساده‌ای بود، اما برای من، سنگین بود. دستم را روی
دفترچه گذاشتم، و در
همان لحظه، تمام خاطرات و حسرت‌های گذشته، تمام آن
روزها که اما کنارم بود و
نبود، دوباره مثل موجی به سراغم آمدند.
داشتم به خودم میگفتم: «این فقط شبیه اوست... فقط
شباهت است... او نیست».
اما قلبم قبول نمیکرد. ذهنم پر شد از خاطرات، از قهوه‌ها،
از باران، از آن نگاه‌های
کوتاه و سکوت‌های محترمانه. از تمام چیزی که هرگز
نتوانستم دوباره داشته باشم.
نویسنده جوان، بیخبر از آشوب درونی من، دفترچه‌اش را
باز کرد و شروع به
خواندن کرد. من گوش میدادم و میدیدم که هر جمله، هر
عبارت، یادآور چیزی از
ایماست؛ حرکتی، یک کلمه، یک لحظه.
و من، وسط این شباهت، حس میکردم همزمان خوشبختی
و درد را با هم تجربه

میکنم؛ خوشبختی بابت اینکه کسی را پیدا کردم که
داستانش پر از زندگی است، و
درد آنکه که هیچ چیز نمیتواند جای خالی گذشته را پر کند.
بعد از چند دقیقه سکوت، لبخند زدم، اما لبخندم چیزی
شبیه تاسف و حسرت بود.
«داستانت... پر از حس و تصویره. ادامه بده، اما هیچوقت
فراموش نکن، هر
نویسندهای راه خودش رو داره. با تیممون صحبت میکنم
که برات یه قرارداد تنظیم
کنن.» او تشکر کرد و رفت، بیخبر از اینکه برای من،
حضورش چیزی بیشتر از یک ملاقات
ساده بود؛ چیزی شبیه انعکاس گذشته، یک خاطره زنده که
هرگز نمیتوانستم
لمسش کنم، فقط حسرتش میماند، عمیق، خفهکننده، و
شیرین به شکل عجیبی.
بعضی حضورها، حتی وقتی واقعی نیستند، باز هم
میتوانند گذشته را دوباره زنده
کنند؛ و بعضی حسها، هرگز با گذر زمان، کمرنگ نمیشوند.

در اتاق بدون ضربه باز شد و ادوارد، کسی که از زمان
تأسیس انتشارات به دایره

دوستان نزدیکم اضافه شده بود فریاد زد:
«هنری؟»

بعد بیمعطلی اضافه کرد: «نه ولش کن، خودمم. در زدن تو
این ساختمون فقط یه
رسم الکیه».

سرم را از روی میز بلند کردم. عینکم یک کم کج شده بود و
لیوان قهوهام، مثل
همیشه، سرد.

گفتم: «میمیری یه بار مثل آدم در بزنی بیای تو؟»
ادوارد آمد تو، با یک پوشه زیر بغلش و همان حالت
آدمهایی که انگار از راهرو تا اتاق
فکر کرده‌اند چه حرفی بزنند و آخرش بیخیال شده‌اند.
پوشه را پرت کرد روی میز:
«میخواستم بگم استعفا میدم. بعد دیدم هنوز قهوه
نخوردم، پس بیخیال شدم».
خندیدم.

نه خنده بلند، از آن خندههایی که بیشتر برای زنده ماندن
است تا خوشی.

«قهوه که اینجا کشنده‌ست. اگه استعفا بدی باید دلیلش
قهوه باشه».

صندلی روبه‌رویم را عقب کشید و ولو شد روش. پاهایش را

دراز کرد و گفت:

«تو چرا همیشه اینطوری نشستی؟ انگار قراره یکی بیاد ازت بازجویی کنه». گفتم: «عادت شغلیه. ناشر که باشی، همه یا میخوان چیزی ازت بگیرن، یا چیزی رو بندازن گردنت».

بعد هردو سکوت کردیم.

نه از آن سکوت‌های سنگین.

از آنها که آدم‌ها بلدند کنارش نفس بکشند.

ادوارد گفت: «دیشب خونه نرفتی؟»

بیاینکه نگاهش کنم، شانه بالا انداختم.

«یه کم اینجا موندم. بعدشم... دیر شد».

«دیر شد» را آنقدر معمولی گفتم که خودم هم نفهمیدم یعنی چه.

او هم نپرسید.

این یکی از چیزهایی بود که دوستش داشتم.

پرسیدن بلد نبود، یا شاید عمداً بلد نبود.

بلند شد، رفت سمت پنجره، پرده را کنار زد.

«میدونی این اتاقت چرا دوستداشتنیه؟»

گفتم: «چون تهش پنجره داره و میشه فرار کرد؟»

برگشت، خندید.

«نه. چون هیچچی از صاحبش لو نمیده. آدم میتونه بیاد

اینجا، فقط کار کنه، حرف
بزنه، بعد بره. بدون داستان».
این جمله‌اش، ناخواسته، دقیقاً خورد وسط چیزی که خودم
هم اسمش را بلد نبودم.
من ادوارد را دوست داشتم چون چیزی از من نمیخواست.
نه گذشته،
نه توضیح،
نه حتی نسخه بهترِ خودم.
با او میشد درباره کتابهای بد غر زد، درباره نویسنده‌های
طلبکار حرص خورد،
درباره اینکه چرا هیچکس بلد نیست متن درست تحویل
بدهد. همین. گفتم: «تو تنها آدمی هستی که میاد این اتاق
و ازم نمیپرسه چرا اینقدر ساکتی».
شانه بالا انداخت.
«چون خودمم همینطورم. فقط پر سر و صدا تر».
بعد مکث کرد و اضافه کرد: «و راستش... همه لازم نیست
داستان داشته باشن.
بعضیا فقط میخوان روزشون بگذره».
اینجا بود که فهمیدم چرا بودنش برایم مهم شده. ادوارد
برای من نه آینه بود، نه
یادآور.

او یک وقفه بود.
یک فاصله امن از هرچیزی که نمیخواستم به زبان بیايد.
ساعتها گذشت.

بین شوخیهای نصفه، غر زدنهای کاری، و برنامه‌ریزیهای
بیاهمیت.

وقتی بلند شد برود، دم در برگشت و گفت:
«راستی، فردا نهار میای؟ یا باز میخوای با قهوه زنده
بمونی؟»
گفتم: «میام. اگه تو قول بدی درباره کار حرف نزنیم».
لبخند زد.

«قول میدم. درباره هیچچیز مهمی حرف نزنیم».
در بسته شد.

اتاق دوباره ساکت شد و بعد از مدتها، این سکوت آزارم
نداد.

چون بعضی آدمها، فقط با بودنشان، گذشته را پشت در نگه
میدارند.

ادوارد از آن آدمهایی بود که اگر یک روز نیاید، ساختمان
انگار یک طبقه کم
دارد. آن روز هم نیامده بود. تا ساعت ده، یازده، یازده و
نیم.

داشتم با خودم تمرین میکردم که چطور بدون غر زدن
بگویم «دیر کردی» که در باز
شد.

«خبر خوب دارم».

بعد مکث کرد.

«یا بد. بستگی داره الان حالت چجوری باشه».

سرم را از روی مانیتور بلند کردم.

«اگه قراره بگی نویسنده اون رمان هشتصد صفحهای دوباره

زنگ زده، خبر بده من

بمیرم بعد ادامه بده».

خندید و آمد تو.

کتش را انداخت روی صندلی من، نه صندلی خودش. این

حرکتش رسماً اعلام

مالکیت بود.

«نه. بدتر. نه تنها زنگ زده بلکه حتی میخواد جلد کتاب رو

دوباره طراحی کنیم».

نشست لبه میز.

«ناهار چی داریم؟»

نگاهش کردم.

«دیر اومدی که ناهار بخوری؟»

«نه، دیر اومدم که با تو ناهار بخورم. فرق داره».

اینجور جمله‌ها را با همان لحن شوخی می‌گفت، طوری که نه لازم بود جدی بگیری، نه میشد کامل نادیده‌شان گرفت.

گفتم: «اگه دوباره بگی ساندویچ سرد، استعفاتو خودم امضا میکنم».

«پس یه لطفی بکن، بیا بریم بیرون. مغزت بوی کاغذ کهنه گرفته».

با هم زدیم بیرون.

بی برنامه. فقط دو نفری که بلد بودند کنار هم راه بروند بدون اینکه لازم باشد چیزی را توضیح بدهند.

وسط راه گفتم: «تو هیچوقت از خودت حرف نمیزنی، حواست هست؟»

گفتم: «من ناشرم. شغلم اینه بقیه حرف بزنن».

«نه، منظورم اینه...» مکث کرد.

«مثلاً نمیدونم قبل از اینجا چیکار میکردی؟ یا اصلاً چرا اینهمه کار میکنی؟»

اینجا بود که طنز، مثل یک سپر، خودش را جلو انداخت.

گفتم: «چون اگه کار نکنم، احتمالاً میشینم به سقف زل میزنم و اونوقت اتفاق بدی میافته».

گفت: «مثلاً چی؟»

شانه بالا انداختم:

«مثلاً فکر».

خندید، بلند، بیملاحظه.

«میپذیرم. فکر دشمن شماره یک بشریته».

ناهار را خوردیم، بیهیچ حرف مهمی.

در مورد مشتریه‌های عجیب، کتابهای افضاح و اینکه چرا

همه فکر میکنند چاپ

کتاب یعنی پول پارو کردن.

وقتی برگشتیم، ادوارد ایستاد دم در دفتر و گفت:

«میدونی چرا باهات حال میکنم؟»

نگاهش کردم، آماده بودم برای یک شوخی مزخرف.

گفت: «چون وقتی کنارت هستم، حس نمیکنم باید نسخه

بهتری از خودم باشم».

این جمله‌اش شوخی نبود.

اما آنقدر ساده گفت که نترس‌اند.

گفتم: «این تعریفه یا توهین؟» لبخند زد.

«تعریف. از هر دومون».

بعد رفت.

و من ماندم با اتاقی که دیگر فقط محل کار نبود. یک جای

امن شده بود برای

خندیدنهای کوتاه، غر زدنهای بیخطر، و فراموشیِ موقتِ چیزهایی که اگر اسمشان را میآوردی، دوباره زنده میشدند. رفاقت با ادوارد شبیه نجات نبود، شبیه فرار هم نبود. بیشتر شبیه وقفهای بود که زندگی، از سر لطف، وسط جمله‌اش گذاشته بود.

درست وقتی داشتم بین کاغذها و پیشنویسهای تازه‌ی انتشارات گم میشدم، ادوارد با همان قدمهای بلند و شتابزده وارد شد و نشست رو به رویم.

«یه چیزی هست که باید باهات درمیان بذارم». چشمک زدم و گفتم: «اگه باز هم یه داستان عاشقانه احمقانه است، قبلش لطفاً هشدار بده».

نشست روبه‌رویم و شانه‌هایش را بالا انداخت. «احمقانه؟ شاید... ولی بعضی چیزها ذاتاً احمقانه‌اند. همیشه نگاه کنی و بیتفاوت باشی». نیشخندی زدم. «پس عاشق شدی، ولی هنوز هیچی دست خودت نیست».

با خنده‌های کوتاه جواب داد: «دقیقاً! احمقانه است، ولی

جذاب. آدم نمیتونه فقط نگاه
کنه و هیچ کاری نکنه. حتی وقتی میدونه ممکنه همه چیز
خراب بشه».

کمی مکث کرد، بعد اضافه کرد: «یه کسی هست که تازه
باهاش آشنا شدم... هنوز
خیلی تازه، ولی یه چیزی توش هست که همیشه ندیده
گرفت».

چشمم را تنگ کردم و پرسیدم: «چیز توش هست؟ یعنی
چی؟ دقیقاً چی حس

میکنی؟» او شانهایش را تکان داد و با لبخندی آرام گفت:
«وقتی باهاش حرف میزنم، انگار

آدم دیگه قبلی نیستم. یه جور آرامش و هیجان همزمان...
نمیدونم چطور توضیح

بدم، ولی انگار دنیا یه کمی واقعیتر میشه».

لبخند زدم. «خب، پس داری به کسی وابسته میشی».

ادوارد سرش را تکان داد و با نگاهش گفت: «آره... همه چیز
خیلی تازه است. هنوز

هیچ چیز قطعی نیست. فقط دلم میخواد بیشتر بدونم،
بیشتر باشم، بدون اینکه عجله
کنم».

فضا پر شد از سکوت کوتاه، سکوتی که در آن صمیمیت و

طنزِ نهفته بین ما، واضحتر
از هر حرفی حس میشد. آن لحظه بود که فهمیدم دوستی
ما بیش از همکاری ساده
است؛ یک پناهگاه، یک راه فرار از خاطرات سنگین گذشته
که هنوز روحم را میفشرد.
و من؟ من تنها نشستم، گوش دادم، لبخند زدم، و دوباره
حس کردم که زندگی
میتواند مسیرهای تازه‌ای داشته باشد، حتی وقتی گذشته
هنوز سنگینی میکند.

XXXXXXXXXXXX

چند ماه گذشته بود و ادوارد هر روز بیشتر از قبل درگیر آن
رابطه تازه میشد.
هر روز با ورودش به دفتر انتشارات، اولین چیزی که
میگفت، خاطرات کوچک روز
قبل با او بود؛ یک قهوه مشترک، یک قدم زدن کوتاه زیر
آفتاب، یا خنده آرامی که
هنوز روی لبهایش مینشست.
«امروز باهاش رفتیم به فروشگاه کتاب. دیدی یه چیز
کوچیک چطور میتونه آدمو
خوشحال کنه؟»
چشمانش برق میزد؛

شانهایش را بالا انداخت، لبخندی زد و ادامه داد: «همین
که با کسی که دوستش
داری وقت میگذرونی، همه چیز به جور واقعتر میشه».
هیچ وقت اسمی نمیبرد، هیچ نشانی نمیداد، اما صمیمیت
و علاقهاش در هر حرکت،
هر مکث و هر کلمه کاملاً مشهود بود. گاهی وسط حرف
زدن، دستهایش را جمع
میکرد، انگار میخواست ذوقی که نمیتواند بیان کند را
پنهان نگه دارد.
هفتهها گذشتند و هر روز حرفهایش پررنگتر، لحظهها
پرهیجانتر شد. گاهی
نگاهی به ساعت میانداخت، گاهی مکثی کوتاه میکرد و بعد
دوباره ادامه میداد:
«میخوام به روز بهش بگم... بگم که میخوام همهچیزو
باهاش بسازم. حتی شاید به
روز، پیشنهاد ازدواج... هنری، این حس جدیه. به چیزی که
آدمو وادار میکنه فکر
کنه زندگی بدون اون کامل نیست».
من تنها گوش میدادم و لبخند میزد، اما قلبم با هر
جملهاش تندتر میزد و با
خودم میگفتم شاید اگر من هم با اِما جور دیگری آشنا

شده بودم و از ابتدا رابطهمان
دوستی نبود، این هیجان را تجربه میکردم..
دیدن این حس خالص و واقعی، بدون هیچ راه فراری یا
بازی، عجیب و تازه بود.
طنزهای معمولمان و خندههای کوتاه کار، حالا جای خودش
را به فضایی از اعتماد و
صمیمیت واقعی داده بود، جایی که ادوارد آرامآرام زندگی و
احساسش را باز میکرد،
بیهیچ ترسی و بیهیچ پردهای.
ماهها گذشت و هنوز هیچ کس در دفتر نمیدانست چه
کسی باعث این شادی و
هیجان در ادوارد شده است. اما در نگاهش، در آن خندهها
و اشتیاق بیپرده، میشد
فهمید که روزی خواهد رسید که همه چیز جدیتر شود؛
عشقی که حالا چند ماهه
شکل گرفته، آماده رسمی شدن و پایدار شدن است.
و من، همچنان در سایه صمیمیتشان نشسته بودم،
میدیدم و یاد میگرفتم که
عشق گاهی همین اندازه ساده، خالص و بیپرده است؛
بدون پیچیدگیهای گذشته،
بدون خاطراتی که هنوز روی قلبت سنگینی میکنند، فقط

آغاز تازهای که نفس را
تازه میکند.*****

آن روزها برای من مهمترین صحنه هر روز، نگاه کردن به
ادوارد بود که هر روز
پررنگتر عاشق میشد. هنوز هیچکس نمیدانست او چه
کسی را اینقدر خوشحال
کرده است. حتی من.
یک صبح زمستانی، ادوارد با لبخندی که انگار از شب قبل از
صورتش محو نشده بود
وارد شد و گفت:

«امروز یه قدم بزرگ برداشتم».
چشمانم تیز شد. «چه قدمی؟»
شانهایش را بالا انداخت و با همان حالت خاص خودش،
گفت:

«میخوام بهش بگم... همهچیز رو جدی میکنم. میخوام
پیشنهاد ازدواج بدم».
لبخندم محو شد. سکوتی کوتاه بینمان افتاد. ادوارد نفس
عمیقی کشید و ادامه داد:
«میدونی هنری، حس میکنم زندگی واقعی همینه. باعث
میشه وقتی یه کسی رو
پیدا میکنی که بدون هیچ بازی و حاشیهای قلبتو کامل

میکنه، دیگه نتونی ره‌اش
کنی».

چشمانش پر از هیجان بود، ولی در همان حال، کمی هم
ترس از نتیجه این تصمیم
توی نگاهش موج میزد. برای من، این صحنه عجیب و تازه
بود؛ حس کردن عشق
خالص، بی‌پرده و جدی، چیزی که هیچوقت از ادوارد ندیده
بودم.

بعد از ظهر، وقتی دفتر خلوت شد، ادوارد با یک فنجان
قهوه آمد و کنارم نشست.
گفت:

«میدونی، چند ماه گذشته برام مثل یه ریلِ پرشتاب بود.
باهاش قدم زدم، خندیدم،
حتی وقتی فکر میکنم شاید اشتباه کنم، نمیتونم دست
بکشم. انگار همه‌چیز واقعی
شده».

لبخند زدم و گفتم: «پس آماده‌ای برای مرحله بعدی».

او سرش را تکان داد، اما کمی مکث کرد. «آره... ولی هنوز هیچ
چیزی قطعی نیست».

فقط دلم می‌خواست بدونم که میتونم باه‌اش یه زندگی
بسازم».

ادوارد عاشق شده بود، عمیق و واقعی، بدون هیچ فراری از
گذشته، بدون هیچ پرده‌های
که چیزی را پنهان کند. عشق او، خالص و سر راست بود. اما
من، همچنان در سایه،
تنها میدیدم و یاد میگرفتم که بعضی احساسات، بدون
هیچ پیچیدگی، همینقدر
قوی و تاثیرگذارند.

چند ماه گذشته بود و دفتر انتشارات، مثل همیشه، پر از
صدای دستگادهای
تایپ و قدمهای شتابزده بود. اما امروز چیز دیگری در فضا
موج میزد؛ هیجان و
اضطراب مختص به یک خبر تازه. ادوارد وارد شد، با
لبخندی که هم سرشار از شادی
بود و هم کمی خجالت.
«هنری... یه خبر دارم».
چشمم را به او دوختم و گفتم: «خبر خوب یا خبر بد؟»
لبخندش عمیقتر شد. «خبر خیلی خیلی خوب. من...
پیشنهاد دادم».
نفسم بند آمد. چیزی در نگاهش بود که میگفت این بار
جدی است؛ نه بازی، نه

شوخی. قلبم تند تند میزد و حس کردم یک دنیا از
احساسات با من برخورد میکند.
پرسیدم: «پیشنهاد ازدواج؟»
صدایم کمی لرزید.
«آره... و اون قبول کرد».
مکث کرد و چشم در چشمم دوخت.
«و میخوام تو هم بیای، هنری. میخوام تو شاهد این روز
باشی، چون نمیخوام
آدمهایی که برام مهمن، این لحظه رو از دست بدن». لبخند
تلخی زدم. از یک طرف خوشحال بودم برایش، از طرف
دیگر... نمیدانستم
چرا، قلبم فشرده شد. نگاهی پر از اشتیاق و خلوص بود؛
همان عشقی که از ماهها
پیش حس کرده بودم، بدون نقاب، بدون بازی.
جواب دادم: «حتماً میام».
و بقیه حرفم را قورت دادم و نپرسیدم چرا قلبم سنگین
شده...
به جایش خندیدم، اما در درونم میدانستم که این خنده
فقط رویهای است برای
پنهان کردن حس غریبی که به دل دارم.
او خوشحال بود، درخشان، عاشق و امیدوار. و من... من تنها

میتوانستم نگاه کنم و
لبخند بزنم و شاهد این شادی بیپرده و صادقانه باشم.
ادوارد دستش را روی شانهام گذاشت و با صمیمیت گفت:
«این لحظرو با تو شریک می‌شم، هنری. چون میدونم تو
همیشه کنارمی.»

در سکوت لبخند زدم، اما قلبم فشرده و ذهنم پر از
خاطرات گذشته بود و همزمان
حس میکردم عشق واقعی، همینقدر خالص، روشن و
بیپرده میتواند باشد.

روز مراسم، از همان صبح، همهچیز علیه من بود.
چاپخانه شلوغتر از همیشه بود؛ یکی از دستگاہها قهر کرده
بود، سفارشها عقب افتاده
بودند و من بین تلفنها، برگهها و صدای ممتد ماشینها گیر
افتاده بودم. ساعت را
نگاه میکردم و هر بار با خودم میگفتم «ده دقیقه دیگه»، و
ده دقیقهها مثل همیشه،
کش میآمدند. وقتی بالاخره از چاپخانه بیرون زدم، آسمان
تیره شده بود. باران ریز و پیوستهای
میارید، از آن بارانهایی که نه میایستد، نه میگذارد
نادیده‌اش بگیری.

کتم را دُرست روی شانهام نیانداخته بودم که سوار تاکسی
شدم. تمام راه، چیزی توی
قفسهی سینهام سنگینی میکرد؛ نه اسمش اضطراب بود،
نه حس بد. بیشتر شبیه
فشاری خاموش بود که دلش را نمیدانستم.
دیر رسیدم.

خیلی دیر.
وقتی وارد ساختمان شدم، صدای همهمه از سالن میآمد.
عجله داشتم، میخواستم
خودم را سریع برسانم، شاید ادوارد هنوز متوجه نبودم
نشده باشد. قدمهایم تند بود،
ذهنم جلوتر از بدنم حرکت میکرد.
و همانجا بود.

در یک پیچ باریک، قبل از ورودی سالن، محکم به کسی
خوردم. آنقدر ناگهانی که
فقط غریزهام کار کرد. دستم را جلو بردم و بازویش را
گرفتم، قبل از اینکه تعادلش را
از دست بدهد.
سرم را بالا آوردم.
زمان ایستاد.
اما بود.

چشمه‌هایش گشاد شده بود، رنگ از صورتش پریده بود.
دستم هنوز روی بازویش بود و
انگار هیچکدام نمیدانستیم باید اول کدامان نفس
بکشد.

با صدایی که هم تعجب داشت هم ناباوری، گفت: «تو...
اینجا چیکار میکنی؟»

دستم را آرام پس کشیدم. دهانم خشک شده بود. «من...
برای مراسم اومدم».

چند ثانیه فقط به هم نگاه کردیم. بعد انگار هر دو همزمان
فهمیدیم کجای ماجرا

ایستاده‌ایم. پرسید: «با ادوارد دوستی؟» سرم را تکان دادم.
«آره».

مکث کوتاهی کرد، نفسش را آهسته بیرون داد. «ما هم...
فامیل عروسیم».

ما؟! منظورش از «ما» چه بود؟!

همانجا بود که چیزی درونم فرو ریخت. نه با صدا، نه با
نمایش. آرام، دقیق، درست
وسط سینهام.

خواستم چیزی بگویم، هرچیزی، اما هیچ جملهای به
اندازه‌ی کافی درست نبود.

صدایی از کنارمان آمد: «اما؟ مشکلی پیش اومده؟»

مردی جلو آمد، هم سن و سال خودم. قدبلند، مرتب، با لبخندی محترمانه که از آن لبخندهاست که به آدم میگوید صاحب جایگاه شخصی در زندگیست.

اما یک لحظه مکث کرد. فقط یک لحظه. بعد خیلی عادی، خیلی کنترلشده گفت: «نه، چیزی نیست».

سپس رو به او کرد و ادامه داد: «ایشون هنری هستن. قبلاً با انتشاراتی که کتابهام باهاش چاپ میشد همکاری میکردن».

و به سمت من چرخید و به مرد جوان اشاره کرد: «همسرم هستن. برادرِ عروس».

کلمهها دقیق انتخاب شده بودند.

نه کمتر، نه بیشتر.

مرد دستش را جلو آورد. «خیلی خوشوقتم».

دستش را گرفتم. «من هم همینطور».

صدای خودم را از جایی دور میشنیدم. انگار کس دیگری داشت به جای من حرف میزد. نگاهِ اما را حس میکردم، اما جرأت نکردم مستقیم به او نگاه کنم.

چند ثانیهی بعد، تلفن همسرش زنگ خورد و باعث شد از

ما فاصله بگیرد. اما چیزی
نگفت. من هم نگفتم. فقط همانطور ایستاده بودیم، در
فاصله‌های که نه صمیمی بود،
نه غریبه. گفتم: «تبریک میگم».
نگاهم نکرد. فقط آرام گفت: «ممنون».
دیگر نمیتوانستم آنجا بمانم. اگر یک دقیقه دیگر
میایستادم، چیزی از درونم لو
میرفت که سالها با زحمت جمعش کرده بودم.
بیصدا برگشتم. نه وارد سالن شدم، نه دنبال ادوارد گشتم.
از همان راهی که آمده
بودم، برگشتم بیرون.
باران حالا شدیدتر شده بود. خیابان خیس بود و نور چراغها
روی آسفالت پخش شده
بود. راه افتادم، بیهدف. فقط میخواستم حرکت کنم، چون
ایستادن غیرممکن بود.
هر قدم، فشار روی قلبم را بیشتر میکرد.
نه به خاطر دیدن اما.
به خاطر دیدن چیزی که دیگر مال من نبود.
چیزی که زمانی فقط بین ما نفس میکشید و حالا، بیهیچ
ادعایی، ادامه پیدا کرده
بود...بدون من.

باران خیسم کرده بود، اما مهم نبود.
آنچه میسوخت، جایی بود که هیچ بارانی به آن نمی‌رسید.

قدم می‌زدم و باران آرام و پیوسته روی سر و شانه‌هایم
میریخت. خیابان خالی
بود، چراغهای زرد و نقره‌ای روی آسفالت خیس پخش
میشدند و هر سایه‌ای از آن
لحظه‌ها، مثل تکه‌های خاطره که هیچگاه پاک نمیشود، کنارم
حرکت میکرد. دستانم در جیب‌هایم فرو رفته بودند، اما انگار
نمی‌توانستند گرمایی برای قلبم بیاورند.
هر قدم، یادِ آن برخورد کوتاه با اِما، نگاه به‌تازدهاش، و
سکوتی که میانمان افتاده بود
را زنده میکرد. همه‌چیز در ذهنم می‌چرخید و میسوخت؛
حتی صدای خنده‌های
کوتاه و بیخیال ادوارد که در سالن نامزدی به گوش
میرسید، اکنون شبیه تیزی بود
که هر لحظه قلبم را می‌خراشید.
یک لحظه روی نیمکتی نشستم و سرم را روی دست‌هایم
گذاشتم. باران روی صورت
و موهایم میریخت و حتی اشک‌های نادیده‌ام را محو میکرد.
«چطور میتونی از کسی که یه زمانی همه چیزت بوده،

بگذری؟»

صدای خودم بود که در سکوت خیابان پژواک میشد.
نفس عمیقی کشیدم و دوباره به راه افتادم. هر گامی که
برمیداشتم، خاطرات

گذشته زیر پاهایم خرد میشدند و قلبم، همانطور که هنوز
فشرده و دردناک بود، با

هر حرکت بیشتر خالی میشد.

برای چند دقیقه، حتی فکر کردن به ادوارد و عشق
صادقانه‌اش برای آن دختر ناشناس

هم نتوانست چیزی از درد و حسرتم بکاهد. بلکه، هر
تصویر و هر خنده‌ی ادوارد،

یادآور آن بود که جهان به سرعت ادامه پیدا میکند و من
هنوز وسط باران، ایستاده‌ام

و باید با چیزی کنار بیایم که دیگر هیچگاه مال من نخواهد
شد.

باران تمام شدنی نبود، اما من نمیتوانستم بایستم و
منتظر چیزی باشم. به راه ادامه

دادم، هر قدمم یک تکه از گذشته را با خود حمل میکرد و
همزمان میدانستم که

باید زمانی، در جایی امن، دوباره نفس بکشم.

هنوز هم، در قلبم، یک حسرت سنگین نشسته بود؛ چیزی

که حتی صدای خنده‌های
ادوارد، حتی تصویر لبخند آرام اما هم نمیتوانست محوش
کند. اما مجبور بودم
حرکت کنم، چون زندگی، با همه تلخیاش، مجبورم میکرد.
*****به خانه برگشتم، خیس و سرد، و روی کاناپه
نشستم. پتو روی شانه‌هایم سنگینی
میکرد اما هیچ گرمایی به قلبم نمیرساند. خیابان، باران،
صدای خنده‌ها و آن نگاه
کوتاه اما هنوز با من بود، مثل سایه‌ای که حتی در
روشنترین اتاقها هم نمیرود.
ساعتی نشستم و به خودم فکر کردم؛ به تمام چیزهایی که
نمیتوانستم تغییرشان
بدهم. به اما، به ادوارد، به خوشحالی‌ای که دیگر هیچ وقت
مال من نبود. و به این فکر
کردم که هر چه بیشتر با آنها نزدیک بمانم، دردم بیشتر
خواهد شد.
تصمیمم را گرفتم. باید فاصله بگیرم. حتی از ادوارد. حتی
اگر دوستیمان به من
آرامش میداد، حتی اگر لبخند و هیجان و صمیمیتش بخش
کوچکی از روزهایم را
روشن میکرد، نمیتوانستم ریسک کنم که دوباره به دنیای

او، همسرش و اما وارد
شوم، جایی که یاد گذشته هنوز با من بود و هر برخوردی
میتوانست زخم تازه‌ای باز
کند.

پیامکی کوتاه به ادوارد فرستادم، بیهیچ توضیح زیادی، فقط
نوشتتم که مدتی باید دور
بمانم، که فکر کنم و آرام شوم. او پاسخ کوتاهی داد و با
همان مهربانی همیشگی
گفت: «باشه هنری، میفهمم. هر وقت آماده بودی، اینجا
هستم».

جوابش لبخندی اجباری روی لبم گذاشت، اما قلبم فشرده
شد. این فاصله لازم بود،
اما تلخ‌پاش آتش میزد.
به خودم گفتم که باید روزها و هفته‌ها را تحمل کنم، بدون
اینکه با هیچکدام از آنها
تصادفی داشته باشم. بدون اینکه چشم‌هایم دوباره آن
نگاه‌های کوتاه و پرمعنا را
ببیند.

بار دیگر حس کردم که بعضی فاصله‌ها، فقط برای زنده
ماندن روح است؛ حتی اگر
قلب در سکوت خرد شود و بغضی نانوشته در گلویش

بماند.

و من تنها در سکوت خانه نشستم و دانستم که از این لحظه به بعد، باید با خاطرات و حسرتها‌یم تنها باشم، حتی اگر تمام دنیا پر از عشق خالص و خوشحالی دیگران باشد. فصل چهارم: بین زمین و هواچند سال گذشته بود. چند سالی که در دلشان کتابها و پیشنویسها،

قراردادهای چاپ و تلاشهای بیپایان دفتر انتشارات گم شده بودند، اما در همان

حال، قلبم هنوز با خاطرات گذشته و زخمهای قدیمی دستوپنجه نرم میکرد. حالا

من سی و سه ساله شده بودم؛ سالهایی که هم تجربه و هم حسرت با خود آورده بودند.

صبحها با همان ماشینهای شلوغ شهر، و قدمهای شتابزده مردم که از پنجره دفتر دیده میشد، شروع میشدند، و من پشت میز کارم غرق در کاغذها و پروندهها بودم.

اما حتی این مشغلهها هم نتوانست ذهنم را از گذشته پر از اِما و روزهای ناآرام کنار ادوارد بیرون بکشد.

هر یادآوری، حتی کوچکترین چیز، قلبم را فشرده میکرد؛
همان حسرتی که گاهی
با یک بوی قهوه، یک کتاب، یا حتی یک اسم کوچک دوباره
زنده میشد.

دفتر انتشارات پر از صدای دستگاههای تایپ و زنگ تلفن
بود، اما من بیش از هر چیز،
غرق در سکوت ذهنم بودم. به خودم گفتم که باید پیش
بروم، باید زندگی کنم، اما
گذشته، با همان سنگینی همیشگیاش، هنوز سایه‌های
طولانی روی تمام روزهایم
انداخته بود.

به ساعت نگاه کردم؛ سه بعدازظهر بود. همین چند دقیقه
قبل، به یاد روزهایی افتادم
که ادوارد درباره عشقش حرف میزد، روزهایی که او با تمام
صراحت و صداقت عاشق
شده بود و من فقط تماشا میکردم. حالا، همه آنها به
گذشته پیوسته بودند، اما
حسرت و دردشان هنوز مثل خنجرى زیر پوست باقى مانده
بود.

نوشتتم، مرور کردم، و تلاش کردم مشغول شوم. اما هر
صفحه‌ای که پشت سر

میگذاشتم، هر نامهای که آماده میکردم و هر کتابی که
چاپ میشد، یادآور فاصله
سالها و چیزهایی بود که نمیتوانستم پس بگیرم. ادوارد
زندگیاش را ساخته بود،
عشقش را رسمی کرده بود، و من تنها مانده بودم با
خاطراتِ اِما، با حسرت و سکوتی
که هیچ وقت کامل نمیشد. و با این همه، نگاه میکنم،
نفس میکشم و میفهمم که برگشت به زمان حال، با همه
خلوصش، هنوز با سایه گذشته پیوستگی دارد؛ با همان درد
شیرین و تلخ که هیچوقت
از بین نمیرود.

نیمههای شب بود و من هنوز در چاپخانه بین کاغذها و
پروندهها غرق بودم که
گوشیام ناگهان زنگ زد. نام ادوارد روی صفحه چشمک
میزد.
با تعجب گوشی را برداشتم.
صدایش نفسنفسزده و شتابزده بود: «هنری... میدونم
دوست نداری با من در
تماس باشی، اما... به کمکت نیاز دارم».
قلبم تند زد. «چی شده؟»

«خانوادهام تصادف کردن... ماشینشون توی اتوبان، نزدیک
خونهات چپ کرده. من از
پسش بر نمیام... باید بیای!»!
بدون لحظهای تردید، لباس پوشیدم و به سمت اتوبان
حرکت کردم. مثل تمام
شبهای خاص زندگیام باز هم باران منم میبارید و نور
چراغهای ماشین روی
آسفالت خیس خطوطی لرزان ایجاد کرده بود. ذهنم پر از
اضطراب بود و هر لحظه که
نزدیک میشدم، حس بدم عمیقتر میشد.
وقتی به محل تصادف رسیدم، نفسهایم بند آمد. ادوارد
داشت با تمام نیرو تلاش
میکرد زنی را از داخل ماشین بیرون بکشاند. بدنش خیس
باران بود، اما هنوز سرپا
بود و با تمام توانش کمک میکرد.
لحظهای بعد، صدای گریه وحشتزده یک دختر بچه از داخل
ماشین بلند شد.
چشمهایم گرد شد و قلبم مثل سنگی در سینهام
افتاد. بدون فکر، دویدم به سمت ماشین. دیدنِ اِما،
بیهوش و ناتوان، و همسرش کنار او،
تمام خاطرات گذشته و حسرتها‌یی که سینهام را فشرده بود

دوباره زنده کرد.
نفسهایم گیر کرد، اما هیچ فرصتی برای توقف نبود.
دستانم را آماده کردم و به کمک
ادوارد شتافتم.
باران روی صورتم میخورد، دخترک همچنان گریه میکرد و
من فقط میدانستم باید
سریع عمل کنم. در آن لحظه هیچ چیزی مهمتر از نجات
آنها نبود، حتی درد و
غمهایی که هنوز با من همراه بودند.
اما مغزم انگار قفل شده بود.
اما بیحرکت، سرش کج شده بود، موهای خیسش به
شیشه چسبیده بود و صدای
گریهی بچه مثل سوزن میرفت توی گوشم.
ادوارد داد زد: «هنری، بچه هنوز زنده‌ست»!
همین یک جمله کافی بود.
خم شدم، سنگ کنار جاده را برداشتم و با تمام نیرو
کوبیدم به شیشه‌ی عقب. صدای
خرد شدن شیشه توی باران گم شد، دستم برید و گرمای
خون را حس کردم. اهمیت
نداشت.
کمر بند صندلی عقب را بریدم و دخترک را آرام، خیلی آرام،

از ماشین بیرون کشیدم.
کوچک بود. سه، شاید چهار ساله.
تمام بدنش میلرزید، صورتم را چنگ زد و گریه‌اش بند
نمی‌آمد. بوی ترس میداد.
بوی باران و دود و وحشت.
بغلش کردم و عقب رفتم. فقط همانجا ایستادم و نفس
کشیدم.
از گوشه‌ی چشم دیدم ادوارد با تقلا همسرِ اِما را از سمت
دیگر بیرون میکشد.
صورتش خونی بود، اما تکان می‌خورد.
ادوارد زیر لب فقط تکرار میکرد: «بمون... بمون». چند دقیقه
بعد، نورها رسیدند.
آژیرها، فریادها، آدمهایی که از ناکجا ظاهر شدند. امدادگرها
سریع عمل کردند، اِما را
روی برانکارد گذاشتند. صورتش رنگ نداشت. انگار خوابیده
بود، اما خوابی که زیادی
عمیق است.
همسرش را هم بردند. هر دو را.
دخترک هنوز توی بغلم بود. سرش را توی گردنم فرو کرده
بود و هقهق میکرد.
ادوارد با چشمهایی که خیس باران و چیزهای دیگر بود، به

من نگاه کرد.
هیچکدام حرف نزدیم. اصلاً حرفی وجود نداشت.
گفتند باید با آمبولانسها به بیمارستان برویم.
من بچه را محکمتر بغل کردم، انگار اگر رهايش کنم،
همهچیز فرو میریزد.
در مسیر، صدای نفسهای تند ادوارد را میشنیدم.
زانوهایش را گرفته بود و مدام به
نقطهای نامعلوم خیره میشد.
من فقط به یک چیز فکر میکردم.
اینکه بعد از این همه سال فاصله، بعد از این همه تلاش
برای ندیدن، سرنوشت دوباره
إما را، اینبار بیهوش و شکسته، وسط شب، وسط باران،
انداخته بود توی آغوش من.
و دخترش، دختری که هنوز اسمش را نمیدانستم، اما
وزنش روی دستهایم،
سنگینی عجیبی داشت؛ سنگینی مسئولیت، ترس، و
آیندهای که هیچکدامان برایش
آماده نبودیم.
ماشین آمبولانس جلوتر میرفت و من دعا میکردم.
نه برای خودم.
فقط برای اینکه وقتی به بیمارستان میرسیم، إما هنوز

نفس بکشد.

*****وقتی به بیمارستان رسیدیم، هنوز دخترک در

آغوشم بود.

انگار بدنم یادش رفته بود چطور رها کند.

پرستارها آمدند جلو، خواستند او را از من بگیرند، اما

ناخودآگاه عقب رفتم. دستهایم

سفت شده بود.

ادوارد گفت: «هنری... نورا رو بده به من».

نورا؟! چه اسم آشنایی.. اما همیشه عاشق این اسم بود.

ادوارد دوباره صدایم زد:

«هنری؟!»!

نگاهش کردم. چشمهایش قرمز بود، اما هنوز سر و پا

ایستاده بود.

نورا را آرام به او سپردم، اما انگار چیزی از قفسهی سینهام

کنده شد.

اما و همسرش را با سرعت از راهروها رد کردند.

برخورد تختها با دیوار، صدای کفشها، فریاد اسمها؛

همهچیز تند بود، شتابزده، بیرحم.

دکتر گفت:

«هر دو باید فوراً برن اتاق عمل».

ادوارد سر تکان داد.

من فقط ایستاده بودم. هیچکس از من چیزی نپرسید.
هیچکس هم انتظار نداشت
کاری بکنم. من فقط آنجا بودم. مثل شاهی که اشتباهی
وارد صحنه جرم شده.
چند دقیقه بعد، همسر ادوارد رسید. رنگش پریده بود،
پیراهنش را درست نپوشیده
بود و دکمه‌هایش را جا به جا بسته بود.
تا چشمش به نورا افتاد، خم شد و بغلش کرد.
نورا دیگر گریه نمی‌کرد. انگار گریه‌اش را همانجا، کنار جاده
جا گذاشته بود.
چراغهای اتاق عمل قرمز شد.
اول برای همسرِ اِما.
بعد برای خود اِما. ساعتها کش آمدند.
زمان شکلش را از دست داده بود.
من روی صندلی فلزی نشسته بودم، نورا کنارم، سرش روی
پایم. با انگشتم موهایش
را نوازش می‌کردم، بیوقفه، انگار اگر لحظهای دست بکشم،
دنیا فرو میریزد.
هر از گاهی از من می‌پرسید:
«مامانم کجاست؟»
و من هر بار یک جواب نصفه میدادم.

«پیش دکترهاست».

«دارن کمکش میکنن».

«الان میاد».

دروغ نبود. کامل هم نبود.

یکدفعه در اتاق عمل باز شد.

دکتر آمد بیرون.

چهره‌اش همان چهره‌ای بود که آدم فقط یک بار در عمرش

میبیند و تا آخر یادش

میمانند.

ادوارد بلند شد.

من هم، بدون اینکه بفهمم چرا.

دکتر گفت:

«متأسفم... خونریزی خیلی شدید بود. هر کاری از دستمون

بر میاومد انجام دادیم».

کلمات ساده بودند، اما وقتی کنار هم نشستند، مرگ

ساختند.

همسرِ اما تمام شد.

بیصدا.

بیخداحافظی.

ادوارد دستش را به دیوار گرفت. همسرش زیر لب گفت «یا

خدا» و نشست. من به نورا نگاه کردم. داشت با بند کفش

بازی میکرد. هیچچیز نگفتم. اصلاً نمیشد
گفت.

عملِ اِما هنوز ادامه داشت.
ساعتها.

چراغ قرمز، قرمزتر میشد.
نیمههای شب گفتند:

«عمل تمام شده، اِما به کما رفته. وضعیتش ناپایداره».
کما؟!

کلمهای که نه زنده است، نه مرده.
بین زمین و هوا.

نورا را بغل کردم. این بار خودم.

سنگین نبود، اما قلبم داشت زیر وزن این شب له میشد.
تمام فکرهایم میچرخید دور یک سؤال لعنتی:

اگر بیدار نشود، من با این بچه چه کار میکنم؟

من که حتی جرئت نداشتم بعد از آن همه سال، اسمِ اِما را
با صدای بلند صدا بزنم.

راهرو خلوت شد.

چراغها سرد بودند.

و منِ سی و سه ساله، نشسته بودم وسط بیمارستان، با

دختری که سرنوشتش گره

خورده بود به زنی که هرگز نتوانستم فراموشش کنم.

*****إما هنوز بیدار نشده بود.

این جمله، ساده‌ترین و در عین حال سنگین‌ترین چیزی بود
که هر روز صبح با آن
بیدار می‌شدم.

اتاق مراقبت‌های ویژه بوی الکل و سکوت میداد. دستگاہها با
ریتمی منظم نفس
میکشیدند، انگار برای او تصمیم گرفته بودند که زنده
بماند، حتی وقتی خودش
تصمیمی نداشت.

کنار تختش میایستادم، دستهایم در جیب، بدون جرئت
لمس کردن.

صورتش آرام بود. بیش از حد آرام. آنقدر که می‌ترسیدم
این آرامش، تمرین نبودن
باشد.

ادوارد کمتر بیمارستان می‌آمد، نه از بی‌خیالی؛ از فرسودگی.
خانواده‌ی همسرِ اما رسیده بودند، مراسم، تشییع،
خاکسپاری...

مرگ، کارهای اداری زیادی دارد. انگار حتی بعد از تمام
شدن، هم ولکن آدم نیستند.

همسر ادوارد بیشترِ وقتها کنار تلفن بود. با کسی حرف
میزد، هماهنگ میکرد،

گریه میکرد، بعد خودش را جمع میکرد.
من اما، کار خاصی نداشتم جز نشستن، نگاه کردن، و
شمردن ثانیههایی که اما نفس
میکشید.

نورا بیشتر از همه چیز مرا به هم ریخته بود. از همان روز
اول، بیدلیل، بیمقدمه، به
من چسبیده بود، نه با گریه، با اصرار و سکوت.
کنارم مینشست، دستم را میگرفت، سرش را به بازویم
تکیه میداد. اگر از اتاق بیرون
میرفتم، دنبالم میآمد.
اگر روی صندلی دیگری مینشستم، جایش را عوض میکرد.
پدربزرگ و مادربزرگش،
حتی همسر ادوارد که عمهاش بود؛ هرچقدر تلاش کردند با
خودشان نورا را ببرند،
نرفت که نرفت، گریه کرد، خودش را به زمین و زمان کوبید
که میخواهم بمانم. یکبار همسر ادوارد گفت:
«بیا پیش من بشین عزیزم».
نورا فقط سرش را محکمتر به شانهی من فشار داد و گفت:
«میخوام پیش عمو هنری باشم».
عمو!

کلمه مثل یک سیلی آرام خورد توی صورتم.

نمیدانستم چرا من؟!
نمیدانستم چه چیزی در من برایش آشنا بود.
فقط میدانستم هر بار که میرفتیم طبقه‌ی آیسینو، دستم
را محکم‌تر میگرفت.
انگار میترسید اگر دستم را رها کند، من هم مثل مادرش
ناپدید شوم.
شبها که ادوارد و همسرش برای کارهای مراسم میرفتند،
نورا پیش من میماند.
برای او قصه میگفتم، قصه‌هایی که نصفه بلد بودم، نصفه
میساختم.
گاهی وسطش میپرسید:
«مامانم کی بیدار میشه؟»!
و من، باز هم، جوابهایی میدادم که نه دروغ بودند، نه
راست:
«داره استراحت میکنه».
«دکترها دارن کمکش میکنن».
«باید صبور باشیم».
اما خودم صبور نبودم.
هر ساعت که میگذشت و چشمهای‌ما بسته میماند،
چیزی درون من فرو
میریخت.

نه فقط ترس از مرگش؛ ترس از اینکه بیدار شود و مرا ببیند، و مجبور شویم دوباره تظاهر کنیم که هیچوقت چیزی بینمان نبوده. یک عصر، وقتی نورا خوابش برده بود، رفتم کنار تختِ اِما. برای اولین بار دستش را گرفتم. سرد نبود. زنده بود. زیر لب گفتم:

«بیدار شو... فقط بیدار شو. بقیه‌ش با من».

نمیدانستم «بقیه‌ش» دقیقاً چیست.

سوگ؟ بچه؟ خاطره؟

فقط میدانستم نبودنش، دیگر قابلیت‌حمل نیست.

بیرون، بقیه داشتند برای یک مرد اشک میریختند.

و اینجا، زنی میان بودن و نبودن معلق بود.

من هم با دختری که به من پناه آورده بود میان راهروهای

بیمارستان گیر کرده

بودیم.

نه برای عشق، برای مسئولیت؛ برای زخمی که هنوز اسم

ندارد.

و اِما... اِما هنوز خواب بود.

صبح بیمارستان همیشه بدترین بخش روز بود.

نه به‌خاطر نورش؛ به‌خاطر اینکه یادآوری میکرد شب

گذشته هم هیچ چیز تغییر
نکرده.

اما هنوز در کما بود.
دستگاهها همان صداها را میدادند، پرستارها همان جملات
تکراری را میگفتند، و
من همان آدمی بودم که هر روز فکر میکرد شاید امروز،
فقط شاید، پلکهایش
بلرزند. نورا زودتر از من بیدار شد. چشمهایش را که باز کرد،
مستقیم نگاهم کرد. نه
دنبال مادرش گشت، نه گریه کرد.
فقط گفت:

«اینجایی؟»

گفتم: «اینجام».

و آنطور نفس کشید که انگار مطمئن شده هنوز چیزی سر
جایش است.

برای صبحانه چیزی نخورد. لیوان شیر را گرفت، دو جرعه
خورد و پس داد. بعد دوباره
آمد کنارم نشست.

سرش را به پهلویم تکیه داد و بیهوا پرسید:

«مامانم منو یادش میاد؟»

سؤالش ساده بود.

جوابش نه.
گفتم: «حتماً».

و همانجا فهمیدم دارم تمرین دروغ گفتن به کسی را
میکنم که از همهچیز راستتر
است.

ادوارد حوالی ظهر آمد.
چشمهایش گود افتاده بود و کت مشکی هنوز از تنش
درنیامده بود.
کنار تختِ اِما ایستاد، چند ثانیه نگاهش کرد، بعد آرام
گفت:

«دکترها گفتن احتمالاً امروز هم تغییری نمیکنه».
سر تکان دادم.

دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود که واقعاً به درد بخورد.
همسر ادوارد نورا را بغل کرد، برد کمی آنطرفتر.
ادوارد آهسته گفت:

«میدونم نباید اینو ازت بخوام... ولی چند روزی میتونی
مراقب نورا باشی؟ من
واقعاً...». جملهایش نصفه ماند.
نگاهش کردم.

دوست قدیمیام بود. همان که یکروز با خنده آمده بود و
گفته بود عاشق شده.

حالا فقط مردی بود که زندگیش ناگهان زیادی بزرگ شده بود.

گفتم: «میمونم».

نه از سر فداکاری.

از سر اینکه اگر میرفتم، خودم هم فرو میریختم.

عصر، وقتی نورا خوابش برد، دوباره رفتم کنار تختِ اِما.

اینبار ایستاده نماندم. نشستم.

بهقدری نزدیک که اگر چشمهایش باز میشد، اول من را میدید.

آهسته گفتم:

«دختر شبیهته. همون نگاهِ لجباز».

مکث کردم.

«اگه قراره برگردی، الان وقتشه. اگه قراره من اینهمه

مسئولیتِ ناخواسته رو به دوش

بکشم، حداقل بیا خودت ببین».

دستش هیچ حرکتی نکرد.

اما برای اولین بار، انگار ضربان دستگاه کمی نامنظم شد. نه

آنقدر که پرستار بدود،

فقط آنقدر که من نفسم را حبس کنم.

نورا از خواب پرید. با صدای خوابآلود گفت:

«مامان صدام زد».

دروغ بود.

اما آنقدر امیدوارانه گفته شد که چیزی در گُلوی من شکست.

شب که شد، چراغهای راهرو کم نورتر شدند.
نورا کنارم خوابید، دستش هنوز در دستم بود. من ماندم و زنی که بین اینطرف و آنطرفِ زندگی معلق بود.
سی و سه سالگیام را اینطور تصور نکرده بودم.
نه با یک کودک که به من پناه آورده، نه با عشقی که اسمش را دیگر نمیشود آورد،
نه با ترسی که هر ثانیه میپرسد:

اگر بیدار شود، چه؟

و اگر نشود... من با این همه «اگر» چه کار کنم؟
اما هنوز خواب بود.

اما اینبار، خوابش دیگر فقط مال خودش نبود.

روزها شبیه هم شده بودند.

نه به این معنا که آرام باشند؛ به این معنا که فرقشان فقط در ساعتها بود.

ساعتهایی که کند میگذشتند، کش میآمدند و آخرش هم

هیچ جوابی تحویل

نمیدادند.

دکترها دیگر با احتیاط حرف نمیزدند؛ با عادت حرف میزدند.
«باید صبر کنیم».

«مغز زمان میخواد».

«هیچچیز قطعی نیست».

این «هیچچیز قطعی نیست» بدترین جمله‌ایست که
میشود به آدم گفت. نه امید

است، نه پایان؛ فقط معلق نگهت میدارد.

نورا حالا دیگر اسمم را راحت صدا میزد.

نه «آقا»، نه «عمو»، فقط «هنری».

اولینبار که صدایم زد، جا خوردم. اصلاحش نکردم.

بعضی چیزها اگر خودشان انتخابت کنند، حق نداری پس

بزنی. عصرها مینشست کنار پنجرهی اتاقِ اِما و بیرون را نگاه
میکرد.

یکبار بیمقدمه گفت:

«مامانم وقتی خوابیده هم منو میشنوه، نه؟»

گفتم: «آره».

اینبار دروغ نگفتم. میخواستم باورش کنم.

ادوارد کمتر میآمد.

نه از بیخیالی؛ از خستگی.

بین مراسم، کارهای اداری، و تلاش برای اینکه خودش

نریزد، له شده بود.

وقتی می‌آمد، حرف زیادی نمی‌زدیم.
نگاه‌ها کافی بود.

او از من تشکر نمی‌کرد، من هم قهرمانبازی در نمی‌آوردم.
هر دو میدانستیم این وسط، هیچکس برنده نیست.
یک شب، وقتی نورا خوابش برد، دوباره کنار تختِ اما
نشستم.

اینبار حرف نزدم.

فقط نگاهش کردم.

صورتش رنگ نداشت.

اما هنوز همان خط اخم ریز بین ابروهایش بود.
همان که همیشه موقع تمرکز می‌افتاد.

آرام، خیلی آرام، گفتم:

«میدونی؟ اگه بیدار شی، مجبور میشی با خیلی چیزا روبه‌رو
شی».

لبخند تلخی زدم.

«با من، با نورا، با این همه خرابکاریِ زندگی».

دستم را نزدیک دستش بردم، لمسش نکردم، جرأتش را
نداشتم. نفس عمیقی کشیدم.

اینهمه سال از مسئولیت فرار کرده بودم، حالا مسئولیت
خودش آمده بود نشسته بود

توی بغلم.

شب که شد، پرستار گفت فشارِ اما کمی تغییر کرده. نه خوب، نه بد.

فقط... تغییر.

دلم خواست کسی باشد که بهش زنگ بزنم.

کسی که همهچیز را بدانند...نبود.

اما هنوز بیدار نشده بود.

اما من، برای اولینبار، حس کردم اگر بیدار شود.

دیگر هیچچیز مثل قبل نخواهد بود.

زمان توی بیمارستان جور دیگری حرکت میکرد؛ نه جلو

میرفت، نه عقب.

انگار دور خودش میچرخید و هر بار، زخمی را دوباره نشان

میداد.

نه خبری از بیداری، نه خبری از پایان.

دکترها با احتیاط حرف میزدند؛ از تغییر واکنشها، از

نشانههایی که نه امید قطعی

بود و نه ناامیدی کامل.

همان جملهی لعنتی که آدم را زنده نگه میدارد، فقط برای

اینکه بیشتر بسوزد.

نورا صبح زود بیدار شد.

بیصدا، با آن جدیتی که هیچ شباهتی به سنش نداشت.

کنار تخت مادرش ایستاد و گفت:
«مامان، امروزم پیش هنری موندم».
اسمم، توی دهانش، بیشتر شبیه پناه بود تا اسم. کنارش
نشستم.

نه حرفی زدیم، نه اشکی ریختیم.
غم بعضی وقتها آنقدر سنگین است که حتی گریه هم کم
میآورد.

ظهر، اجازه دادند چند دقیقه نزدیکتر شویم.
نورا دست کوچکش را گذاشت توی دست بیجانِ اِما و آرام
گفت:

«تو هم دستشو بگیر. مامان دوست داره».

اینبار عقب نرفتم.

دست اِما را گرفتم. نه سرد بود، نه گرم؛ فقط بیجان، مثل
چیزی که مدتیست با
زندگی قهر کرده.

و همان لحظه، خیلی آهسته، خیلی نامطمئن، انگشتهایش
تکان خوردند.

نه آنقدر که اسمش را امید بگذارم،
اما آنقدر که دیگر نتوانم انکارش کنم.

پرستار را صدا زدم،
پرستار دکتر را صدا زد.

نورا را بغل کردم؛
نه از خوشحالی، از ترسِ اینکه اگر این نشانه جدی شود،
اگر واقعاً بیدار شود، چطور
میخواهد با ادامهاش کنار بیاید؟
عصر، ادوارد آمد.
چشمهایش خستهتر از همیشه بود.
گفت: «اگه بیدار شه... هیچی مثل قبل نمیونه».
گفتم: «از همون شبی که تصادف کرد، دیگه هیچی مثل
قبل نموند».
جوابی نداشت.
هیچکدامان نداشتیم. شب، وقتی نورا خوابش برد، دوباره
برگشتم کنار تختِ اِما.
دستگاهها هنوز کار خودشان را میکردند،
اما نفسهایش...
منظمر شده بودند.
یا شاید من داشتم دنبال نشانه میگشتم تا دوام بیاورم.
آهسته گفتم:
«من قول ندادم بمونم... ولی هنوز اینجام».
خندیدم؛ خندهای کوتاه، شکسته.
«بعضی آدمها دقیقاً همونجایی میمونن که نباید».
دستش دوباره تکان خورد.

اینبار واضحتر.
نه معجزه، نه نجات،
فقط یک اخطار آرام که میگفت خوابِ مطلق در کار نیست.
اما هنوز بیدار نشده بود، اما دیگر هم کاملاً آنطرف مرز
نبود.

میشد این را از بدنش فهمید؛ از واکنشهای کوتاه و
ناهماهنگ، از تلاشی خاموش
برای برگشتن.
من کنار تخت ایستاده بودم و برای اولین بار، آینده برایم
فقط مبهم نبود؛ ترسناک
بود.

نه به خاطر بیدار شدنش، به خاطر بعدش.
روزی که چشم باز کند و بفهمد چه چیزی را از دست داده،
چه چیزی ناخواسته نگه
داشته و چه آدمهایی بیاجازه ماندهاند.

و من؟ من درست وسط همان سؤال ایستاده بودم؛
نه سهم گذشته، نه حقِ آینده، فقط شاهی خسته که
نمیداند اگر او بیدار شود، باید
یک قدم جلو برود... یا برای همیشه عقب

بماند.*****

روزها به کندی میگذشتند، هر ساعت مثل روزی طولانی به

نظر میرسید. اما

هنوز زیر نظر دستگاهها بود، اما امروز چیزی فرق داشت:
پلکهایش برای لحظهای تکان خوردند و دستهایش کمی
لرزیدند. پزشکان با

احتیاط نزدیک شدند، ثبت حرکات جزئی بدن و ریتم قلب
را چک کردند.

مدتی طولانی طول کشید تا او به سطحی از هوشیاری برسد
که بتواند چشمهایش را

باز کند. اما وقتی چشمهایش باز شدند، خالی بودند؛ هیچ
نشانهای از شناخت من، نورا

یا گذشته‌اش در آن نبود. حافظهی کوتاهمدت و بلندمدت
به شدت آسیب دیده بود. او

نمیدانست کجاست، چه کسی کنارش ایستاده و چه اتفاقی
افتاده است.

پرستارها و فیزیوتراپیستها با دقت دستهای او را جابه‌جا
کردند، انگشتانش را لمس

کردند و با صدای آرام با او صحبت کردند. هر تکان کوچک
یک پیشرفت بود، اما هیچ

کلمهای از دهانش بیرون نمی‌آمد. او فقط نفس میکشید و
نگاهش گاهی به سقف،

گاهی به دیوار خیره میشد.

نورا کنار تخت ایستاد و دستش را آرام روی دستِ اِما گذاشت. نگاهِ کودکانهاش پر از امید و ترس بود. هیچ صدا و هیچ لبخندی دریافت نکرد، اما حضورش، لمسِ کوچکش، شاید اولین چیزی بود که بدنِ اِما به آن واکنش نشان داد.

من کنار نورا ایستاده بودم، دستهایمان به هم گره خورده بود، و با وجود سکوت مطلق، قلبم فشرده بود. پزشکان گفتند باید صبور باشیم، تمرینات توانبخشی و

تحریک حسی را ادامه دهیم، تا مغزش دوباره قدرت پردازش پیدا کند و هر نشانه‌ای از حافظه یا شناخت بازگردد.

اِما هوشیار شده بود، اما دنیا برایش خالی و غریب بود. هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد، نه تصادف، نه روزهای قبل، نه حتی ما. تنها نفس میکشید، فقط حضورش واقعیت

داشت. و من، کنار تخت او ایستاده بودم، دستش در دستم بود و نورا کنارش، با قلبی که هم پر از امید بود و هم پر از غصه، فهمیدم که اکنون شروعِ جدیدی است. شروعی که

ممکن است هر روزش پر از درد، تلاش و صبر باشد، اما
همزمان فرصتی برای زندگی
دوباره است.

فضای اتاق بیمارستان سنگین بود، پر از صدای ثابت
دستگاهها و بوی ضدعفونی
که نفسها را میگرفت. کنار تخت ایستاده بودم و نگاه
میکردم، دست نورا را گرفته
بودم، دستان کوچک و لرزانش را محکم فشردم تا شاید
این حضور بتواند کمی آرامش
به دل من بیاورد.
اما هنوز نمیتوانست حرف بزند. هیچ خاطره‌ای از گذشته
نداشت؛ انگار زندگیش را
از دست داده بود و من در مقابلش ایستاده بودم،
تماشاچی کسی که میشناختم ولی
حالا غریبه بود. چشمهایش گاهی تکان میخوردند، پلکهایی
که به آرامی باز و بسته
میشدند، و همین کوچکترین نشانه‌ها قلبم را به درد
میآورد.
تمرینات توانبخشی شروع شد. فیزیوتراپیست دستها و
پاهایِ ما را حرکت

میداد، و من کنار تخت، هر تکان کوچک او را دنبال
میکردم. نورا با صدای نازک و
پیوسته‌اش حرف میزد، داستان کوتاه میگفت، جملهای
زمزمه میکرد، و گاهی فقط
دستش را روی دست مادرش می گذاشت و ساکت
مینشست. من آنجا بودم و حس
میکردم هر لحظه ممکن است دنیا به یکباره فرو بریزد یا
دوباره روشن شود.
روزها میگذشتند و هر پلکزدن، هر نفس عمیق، هر حرکت
کوچک، نشان
میداد که اما در حال بازگشت است. اما هنوز در دنیای
خودش بود، جهانی که هیچ
خاطره‌ای از گذشته‌اش در آن باقی نمانده بود. من کنار
تخت ایستاده بودم و هر لحظه
دلشوره و امید با هم در من جنگ میکردند؛ ترس از آینده و
ترس از لحظهای که
چشمانش را باز کند و هیچ چیز را به یاد نیاورد، روی
شانهایم سنگینی میکرد. شبها، وقتی نورا خواب بود و
بیمارستان سکوتی شبیه قبرستان داشت، کنار تخت
مادرش می ایستادم و دستهای سرد و بیجان‌ش را لمس
میکردم.

نمیتوانستم حرف بزنم، نمیتوانستم گریه کنم، فقط نگاه
میکردم و تلاش میکردم
امید و واقعیت را با هم نگه دارم؛ امیدی برای بازگشت او و
واقعیتی برای پذیرش
اینکه مسیرمان دیگر هیچوقت ساده نخواهد بود. فصل
پنجم: وزن ماندن چند روز گذشته بود، یا شاید چند هفته.
نمیدانم، فقط میدانم اما دیگر فقط دراز نمیکشید و نفس
نمیکشید. حالا
مینشست.
اول با کمک، بعد با سماجت، و بعد با آن لجبازی آشنایی که
دکترها اسمش را
«پیشرفت» می گذاشتند.
پاهایش هنوز مطمئن نبودند.
فیزیوتراپیست دستش را میگرفت، من پشتش
میایستادم؛
نه برای اینکه نگهش دارم، برای اینکه اگر افتاد، بفهمد تنها
نیست.
چشمهایش وقتی به اطراف نگاه میکرد، دنبال معنا
میگشت، نه آدم.
به دیوارها، پنجره، دستگاهها خیره میشد،
انگار همه چیز آشنا بود، اما هیچ چیز جای درستش نبود.

به من نگاه میکرد...
نه با سؤال، نه با شناخت؛
با احتیاط.

ادوارد برگشته بود.
ریش چندروزه، شانه‌های افتاده، صدایی که انگار از ته چاه
میآمد.

طبق معمول کارهای اداری، امضاها و حرفزدن با دکترها
افتاده بود گردن او.

گاهی نگاهمان به هم میافتاد و هر دو میفهمیدیم که
هیچکدام نمیدانیم «درست»
دقیقاً یعنی چه.

اما هنوز حرف نمیزد،
اما گوش میداد.

این را از نگاهش میفهمیدم؛ از وقتی که اسمش را آرام صدا
میکردم و پلک میزد، از

وقتی که لیوان آب را جلوتر میگرفتم و دستش خودش
میآمد سمتش. یک روز، وسط تمرین راهرفتن، تعادلش به
هم خورد.

بدنش ناخودآگاه سمت من متمایل شد.

دستم را گرفت. نه محکم، نه آگاهانه.

مثل کسی که به حافظهی بدنش اعتماد میکند، نه ذهنش.

همانجا فهمیدم سختترین بخش این مسیر، راهرفتنش نیست.

این است که بدنش من را میشناسد، اما ذهنش نه. شبها کمتر کنارش میماندم.

دکتر گفته بود بهتر است چهرههای ثابت، محدود باشند. گفته بود مغز، وقتی بیش از حد به چیزی تکیه کند، بازسازی را عقب میاندازد.

من سر تکان داده بودم، انگار حرف از یک عضو بدن بود، نه از من.

قبل رفتن، همیشه لحظهای مکث میکردم. نگاهش میکردم؛

زنی که دوستش داشتم،

زنی که از من چیزی نمیدانست،

و زنی که بیآنکه بداند، هنوز مرکز تمام تصمیمهایم بود. در را آرام میبستم.

نه خداحافظی، نه قول.

بعضی ماندنها، اگر دیده شوند، میشکنند.

اولین باری که صدایش را شنیدم، آماده نبودم.

نه معجزه بود، نه لحظهای که آدم دلش بخواهد حفظش کند.

اتفاق افتاد، ساده و بیخبر، مثل خیلی چیزهای مهم. روی
صندلی کنار پنجره نشسته بودم و پیشنویس رمانی را ورق
میزدم که حتی یک
کلمه‌اش را هم نمیفهمیدم.
اما روی تخت لم داده بود، نگاهش به نقطه‌های نامعلوم روی
دیوار.

خیلی آرام گفت: «آب»...
همین.

نه اسم، نه جمله، نه احساس.
فقط یک کلمه که انگار با زحمت از ته بدنش بالا آمده بود.
بلند شدم، لیوان را گرفتم، کمکش کردم چند جرعه بخورد.
دستش میلرزید، اما اراده‌اش نه.
وقتی لیوان را پس داد، نگاهم کرد.
طولانی‌تر از همیشه...
گفت: «اینجا»...
منتظر ماندم.

قطع شد.
نفس گرفت، دوباره تلاش کرد.
«اینجا... بیمارستانه؟»
سر تکان دادم. «آره».
هیچ واکنشی نشان نداد.

نه ترس، نه آرامش. فقط پذیرفت.
انگار جواب سؤالی را گرفته باشد که از قبل میدانست.
دکتر گفت این طبیعی است.
گفت صدا زودتر از حافظه برمیگردد.
گفت مغز، اول بلد است زنده بماند، بعد یاد بگیرد.
من به حرفهایش گوش میدادم، اما نگاهم رویِ اِما بود که
داشت با صدایش آشنا
میشد. بعد از ظهر، تمرین راه رفتن طولانیتر شد.
پاهایش درد میکرد، عرق روی پیشانیاش نشسته بود، اما
ایستاد.
نه به من نگاه کرد، نه کمک خواست. فقط ایستاد.
وقتی نشست، نفسنفس میزد.
زیر لب گفت: «خستهام».
اینبار لبخندم را نتوانستم قایم کنم.
خستگی، یعنی آگاهی از بدن.
یعنی برگشتن.
سکوت کردیم.
از آن سکوتهایی که نه سنگیناند، نه خالی.
بعد، ناگهان پرسید: «تو»...
مکث کرد و کلمه گم شد.
منتظر نماندم.

نپریدم وسط.

بعضی سؤالاها اگر هل داده شوند، میشکنند.

دوباره تلاش کرد: «تو... اینجا چیکار میکنی؟»

جوابم آماده بود، اما ساده نگهش داشتم. «کمکت میکنم».

سرش را کمی کج کرد.

نه مخالفت کرد، نه قبول کرد.

فقط نگاه کرد، انگار این جمله را میخواست جایی ذخیره کند.

شب که رفتم، برای اولین بار حس نکردم دارم فرار میکنم.

حس کردم دارم فضا میدهم؛ برای صدایی که تازه برگشته،

برای حافظهای که هنوز

جرئت نکرده نزدیک شود و برای رابطهای که بعید

میدانستم شکل بگیرد و اگر قرار

بود پیش بیاید، باید از صفر ساخته میشد، نه از خاطره و

صفر، ترسناک است، اما

دروغ نیست.*****

فهمیدم باید حواسم به فاصله باشد.

نه از آن فاصلههایی که آدمها برای فرار میسازند؛ از آن

فاصلههای دقیقی که اگر

رعایت نشوند، همهچیز بهم میریزد.

اما بهتر شده بود.

نه خوب، نه عادی؛ اما «بهتر»، آنقدر که بشود بهش تکیه کرد.

راه میرفت، آهسته و با تمرکز، انگار زمین زیر پایش هنوز قابل اعتماد نبود.

حرف میزد، کوتاه، شمرده، با مکثهایی که بیشتر از کلمهها معنا داشتند.

حافظه‌اش اما همانجا مانده بود.

نه عقبتر میرفت، نه جلوتر.

یک خط صاف، بیتاریخ.

یک روز وسط تمرین، ایستاد.

به شیشه راهرو نگاه کرد که تصویرش را نصفهنیمه نشان میداد.

گفت: «من... قبلاً چیکاره بودم؟»

سؤالش ساده بود.

گفتم: «مینوشتی».

سرش را برگرداند سمتم. «چی؟»

شانه بالا انداختم:

«داستان. کتاب. کلمه».

چیزی در صورتش تکان خورد

نه شوق، نه یادآوری.

بیشتر شبیه احترام به یک حقیقت ناشناخته.

گفت: «کارم رو دوست داشتم؟» اینبار مکث من طولانی شد. «آره».

قبول کرد.

نه با لبخند، نه با اشک.

قبول کرد، مثل کسی که دارد مالکیت چیزی را که نمیشناسد، پس میگیرد.

بعد از ظهر، ادوارد آمد.

سنگینتر از قبل، ساکتتر از همیشه.

نگاهشان به هم افتاد.

هیچچیز رد و بدل نشد.

فقط گزارش مختصری از احوالات نورا برایمان آورده بود و

هنوز غم اتفاقات پیشآمده

گریباننش را رها نکرده بود.

اما بعد از رفتنش پرسید: «اون... کی بود؟»

گفتم: «یه دوست».

هیچ اصراری نکرد.

انگار یاد گرفته بود همهچیز را همانقدر بداند که لازم است.

اما عصر، وقتی پرستار رفت و اتاق خلوت شد، بیمقدمه

گفت: «تو فرق داری».

نه سؤال بود، نه اتهام.

مشاهده بود.

گفتم: «چه فرقی؟»

شانه بالا انداخت. «نمیدونم. وقتی حرف میزنی... انگار از

قبل میدونی من چی

میخوام بپرسم».

جواب ندادم.

چون بلد نبودم حقیقت را به شکلی بگویم که لهش نکند.

چند ثانیه بعد اضافه کرد: «این حس... خطرناکه؟»

بهش نگاه کردم. به زنی که هنوز مرا نمیشناخت، اما داشت

به چیزی نزدیک میشد که اسم نداشت.

گفتم: «اگه عجله نکنیم، نه».

سر تکان داد.

انگار این قانون جدید را پذیرفته باشد.

شب، وقتی چراغها خاموش شد، فهمیدم بزرگترین دروغ

این روزها این نیست

که من کیام، این است که تظاهر کنیم چیزی بینمان

نیست.

هست! اما هنوز آنقدر شکننده است که حتی اسم

گذاشتن برایش، نابودش میکند.

اما دیگر به راهرو عادت کرده بود.

قدمهایش هنوز محتاط بود، اما تردید محض نبود.

فیزیوتراپیست جلو میرفت، من چند قدم عقبتر.
نه بهخاطر دستور. بهخاطر همان فاصله امنی که نانِ این
روزهایمان بود.

وسط راه ایستاد. برگشت سمتم. گفت: «تو همیشه
همینجوری میایستی؟»

گفتم: «کدومجوری؟»
«انگار منتظری من تصمیم بگیرم نزدیک بیای یا نه».
لبخند نزد.

شوخی هم نبود.

دقیق دیده بود.

گفتم: «آره».

چند ثانیه نگاهم کرد. بعد آرام گفت: «خوبه».
و دوباره راه افتاد. انگار همین یک کلمه، برایش کافی
بود. چند روز بعد، دکتر گفت حافظه بلندمدتش سالمتر از
چیزی است که فکر
میکردند.

معلوم نیست خاطرها برگردند یا نه، اما مغزش بلد است
دوباره بسازد.

این جمله بیشتر از آنکه امیدوارکننده باشد، ترسناک بود.
عصر، وقتی تنها شدیم، خودش شروع کرد. بیمقدمه،
بیدفاع.

«من خواب میبینم».

پرسیدم: «چی میبینی؟»

نگاهم نکرد.

«یه خونه، یه پنجره و کسی که کنارم نیست، ولی نبودنش درد داره».

سکوت کردم. چون گاهی بهترین دروغ، سکوت است.

پرسید: «تو توی خوابهام هستی؟»

اینبار من نگاهش نکردم. گفتم: «نمیدونم».

راستش را گفتم. نمیدانستم جایم کجاست.

گذشتهاش من را داشت، حالش هنوز نه و آیندهاش هم حق من نبود.

نفسش را آرام بیرون داد. گفت: «پس چرا حس میکنم اگه

نباشی، یه چیزی فرو

میریزه؟»

جوابش آماده بود.

اما نگفتم.

گفتم: «آدمها به حضور عادت میکنن. حتی اگه اسمش رو ندونن».

سر تکان داد، قبول کرد. باز هم، بدون جنگ.

شب که شد، روی تختش نشست. به دستهایش نگاه

میکرد. گفت: «من

قبلاً... آدم شجاعی بودم؟»
گفتم: «بیشتر از چیزی که فکرشو میکنی». لبخند زد. اولین
لبخند واقعی بعد از کما. کوتاه، خجالتی، اما زنده.
و همانجا فهمیدم مشکل این نیست که من را به یاد
نمیآورد. مشکل این است
که دارد دوباره، بیهیچ خاطرهای، درست همان مسیر را به
سمتی میآید که من
سالها پیش ایستاده بودم.
و من تنها کسی بودم که میدانست این مسیر، آخرش
چقدر میتواند آدم را بسوزاند.

زمان، بعد از آن شبها، دیگر شبیه تقویم جلو نرفت. نه
روزها شمردن میشدند،
نه سالها اعلام حضور میکردند.
فقط ناگهان دیدم نورا ششساله است و من دیگر نمیتوانم
او را با یک دست بلند
کنم.
چند سال گذشته بود.
نه آنقدر که همه چیز عادی شود و نه آنقدر کم که زخمها
هنوز تازه باشند.
همان فاصلهی لعنتی که آدم یاد میگیرد با درد زندگی کند،

نه بدون آن.
اما دیگر بیمارستان نبود.
راه میرفت، آهسته ولی مستقل.
بدنش برگشته بود، اما ذهنش هنوز جاهایی گیر میکرد.
نه فراموشی کامل، نه یادآوری امن.
بیشتر شبیه خانهای که بعضی اتاقهایش همیشه تاریک مانده باشند.

نورا حالا خوب میدانست اما مادرش است.
این را از نگاهش میشد فهمید، از چسبیدنهای بیدلیل، از
سؤالهای بیمقدمه.

رابطهشان برگشته بود، اما مثل قبل نه.
نه بیدغدغه، نه ساده.

اما گاهی با تردید بغلش میکرد، انگار هنوز میترسید چیزی
را اشتباه به خاطر بیاورد. من با آنها زندگی نمیکردم.
هیچوقت هم نخواستم بکنم. نزدیک بودم، اما نه
آنقدر که زندگیشان را شلوغ کنم.

از همان فاصلهای که هم مراقب است، هم نامرئی.
گاهی سر میزدم. گاهی نورا را میبردیم پارک، کتابفروشی،
برایش بستنی میگرفتم،
سرش را گرم میکردم.

بهانهها همیشه ساده بودند، اما نیت نه.

میخواستم اگر روزی زمین خوردند، یکی باشد که قبل از
صدای افتادن، دستش را
جلو آورده باشد.
ادوارد هم بود.
نه پدر، نه ناجی.
بیشتر شبیه عمو.
شوخ، خسته، اما مصمم به زنده ماندن، برای نورا، برای
خودش.
کمکم همان ادوارد سابق شد، با همان طعنه‌ها، همان
خنده‌هایی که تهش همیشه
کمی خالی بود.
و من...نمیدانم از کی دوباره شوخی کردن را یاد گرفتم.
شاید از وقتی نورا اولینبار گفت:
«هنری، تو وقتی اخم میکنی، شبیه آدمای تو قصه‌ها
میشی».
خندیدم.
نه از شوخی، از اینکه فهمیدم هنوز دیده میشوم.
اما با من محترمانه بود، نه صمیمی، نه سرد.
گاهی نگاهم میکرد، انگار دنبال چیزی میگشت که اسمش
را بلد نبود.
خاطراتی که سایه‌شان مانده بود، اما خودشان نه.

من هیچوقت جلوتر نرفتم، عقبتر هم نرفتم.
همانجا ایستادم؛ جایی بین بودن و نخواستن، بین دوست
داشتن و مزاحم نشدن. بعضی شبها، وقتی نورا را
برمیگرداندم خانه و چراغها خاموش میشد،
میدانستم این چند سال چطور گذشتهاند.
نه با اتفاقهای بزرگ،
با دوام آوردنهای کوچک.
و فهمیدم بعضی عشقها قرار نیست زندگی را عوض کنند،
فقط قرار است نگذارند فرو
بریزد.

من هنوز همانجا بودم.
نه قهرمان، نه قربانی.
فقط کسی که تصمیم گرفته بود حتی اگر دیده نشود، کنار
بماند.

بعضی چیزها هیچوقت با اعلام قبلی برنمیگردند.
فقط یکهو وسط یک روز معمولی، سر و کلهشان پیدا
میشود.
مثلاً همان بعدازظهر لعنتی.
نورا روی نیمکت پارک نشسته بود و پاهایش را تاب میداد.
من داشتم تلاش میکردم بادکنکش را از دست یک بچه‌ی

دیگر نجات بدهم و
شکست خورده بودم.
ادوارد از آنطرف داد زد:
«هنری، ولش کن، این یه نبرد بیارزشه».
همسرش خندید و خودش هم.
از آن خنده‌های قدیمیاش، همانهایی که میگفت هنوز
زنده‌ایم، حتی اگر خستهایم.
وقتی برگشتم، اما ایستاده بود، کمی دورتر.
نه منتظر، نه مردد.
فقط نگاهش بین من و کفشهای نورا میچرخید. گفت:
«تو همیشه اینجوری بند کفش نورا رو میبندی؟»
سؤال ساده بود.
ولی من انگار یک قدم عقب رفتم.
گفتم:
«آره. اگه سفت نبندم، پنج دقیقه بعد دوباره باز میشه».
سرش را کج کرد.
آن حرکت آشنا.
آن مکث کوتاه قبل از حرف زدن.
«عجیبه»...
مکث کرد.
«یادم میاد قبلاً هم اینو میگفتی».

قبلاً.

نگفت کی!

فقط گفت قبلاً.

هیچچیز نگفتم.

نه اصلاح کردم، نه تأیید. بعضی خاطرها اگر با فشار

برگردند، میشکنند.

نورا دوید سمتش.

«مامان، هنری قول داده فردا منو ببره کتابفروشی».

اما لبخند زد.

واقعی، بیتردید.

به من نگاه کرد و گفت:

«خوبه که هستی».

نه ممنون، نه قدردانی، نه وابستگی.

فقط یک جملهی آرام، مثل چیزی که بدیهی است. آن شب،

وقتی نورا خوابید و من برگشتم خانه، فهمیدم حافظه دقیقاً

مثل جسم

است. اول برنمیگردد که بدود. اول فقط میایستد، نگاه

میکند و سعی میکند بفهمد

کجاست.

اما هنوز گذشته را نداشت، اما حال، داشت جا باز میکرد.

ادوارد پیام داد:

«حس کردی امروز به کم بهتر بود؟»

نوشتم:

«آره».

و اضافه نکردم که چرا قلبم سنگین شده.

چون بهتر شدن، همیشه خبر خوبی نیست.

بعضی وقتها فقط یعنی سؤالها دارند نزدیکتر میشوند.

من آماده بودم، آماده‌ی اینکه اگر یک روز چیزی را به یاد

آورد، اولین چیزی که از

دست میدهد، من باشم.

اما دیگر نمیپرسید «کی هستی؟»

از آن سؤالهای ابتدایی عبور کرده بود.

حالا سؤالهایش خطرناکتر بودند؛ آنهایی که جواب درست و

غلط ندارند.

در آشپزخانه ایستاده بود.

لیوان چای در دستش، بخار آرام بالا میرفت.

نگاهش روی قاب عکس کنار یخچال ماند، نه طولانی، نه

کنجکاوانه، فقط دقیق.

گفت:

«این عکس... چرا حس میکنم باید چیزی ازش یادم بیاد؟»

رفتم کنارش، اما آنقدری نزدیک نشدم که معذب شود.

گفتم:

«طبیعیه».

سرش را چرخاند.

«طبیعیه که آدم حس کنه یه بخش از زندگیش جا
مونده؟»

برای اولین بار، جوابم آماده نبود.

نورا از اتاقش داد زد:

«مامان، کفشم نیست!»!

و اما، بدون مکث، رفت سمت صدا.

همان واکنش قدیمی.

همان غریزه مادرانه.

ایستادم و نگاه کردم به اینکه بدنش یادش مانده مادر

بودن یعنی چه، حتی اگر

ذهنش هنوز عقبتر باشد.

بعد از ظهر، ادوارد آمد.

با یک کیک کوچک و شوخیهای نصفه و نیمه.

آنقدر که فضا سبک شود ولی دروغ به نظر نرسد.

به من گفت:

«هنوز بلدی قهوه‌ها رو بدون شکر بخوری یا پیر شدی؟»

گفتم:

«تو هنوز بلدی حرف نزنی یا نه؟»

خندید. نورا هم.

اما از آنطرف نگاه میکرد، بعد گفت:

«شما دوتا شبیه آدمهایی هستید که یه عالمه چیز مشترک دارن».

ادوارد شانه بالا انداخت.

«بدبختی مشترک حساب میشه؟»

و نورا دوباره خندید، بلندتر. من چیزی نگفتم.

فقط دیدم که اما لبخند زد. نه از سر فهمیدن، از سر حس کردن.

وقتی رفتند، اما آرام گفت:

«همیشه همه جا هستی».

گفتم:

«نه همیشه».

مکث کردم.

«هر وقت لازم باشه».

نگاهم کرد. دقیق؛ طوری که آدم حس میکند دارد سنجیده

میشود، نه شناخته.

«حس امنیت میده».

اینبار نترسیدم.

چون فهمیده بودم حافظه، قبل از اینکه برگردد، اول امتحان میکند.

و من داوطلبانه، وسط همان امتحان ایستاده بودم.
شب، خانه ساکتتر از حد معمول بود.
نه آن سکوتِ خالی، از آنهایی که پر از فکرنده.
اما روی مبل نشسته بود. نورا خوابیده بود. نفسهایش
منظم، مطمئن. از آن
نفسهایی که آدم را یاد چیزهایی میاندازد که هنوز سالم
ماندهاند.

کنارش ننشستم. فاصله را بلد شده بودم.
فاصله‌ای که نه فرار است، نه نزدیکیِ تحمیلی.
گفت: «گاهی حس میکنم زندگیم رو دارم از روی روایت
بقیه میچینم».

سرم را تکان دادم. «اینم یه جور زندگیه».
لبخند زد، اما محکم نبود. «ولی تو.. فرق داری».
این جمله خطرناک بود، نه چون عاشقانه بود، چون راست
بود. ادامه داد: «تو چیزی تعریف نمیکنی. فقط هستی».
نگاهش نکردم. اگر نگاه میکردم، مجبور میشدم جواب
بدهم.

و بعضی جوابها هنوز زود بود.
گفتم: «یکی باید فقط باشه. بدون توضیح».
سکوت کرد.
بعد آرام پرسید: «اگه یه روز همه چی یادم بیاد... تو هنوز

همینجوری میمونی؟»
اینبار مکث کردم. نه برای دروغ، برای صداقتِ قابلتحمّل.
«اگه همهچی یادِت بیاد،
اونوقت انتخاب با توئه».
سرش را پایین انداخت. انگار این جواب، چیزی را در
ذهنش جابهجا کرده باشد.
نه خاطره، نه تصویر، فقط وزن.
از جا بلند شدم که بروم. همیشه موقع رفتن، اوضاع امنتر
بود.

گفت: «هنری؟»

ایستادم.

«این حس امنیت...» مکث کرد.

«به خاطر عاده؟ یا..».

برگشتم، برای اولین بار بعد از مدتها، مستقیم نگاهش

کردم: «اگه عادت بود، الان از

بین رفته بود».

چیزی نگفت.

اما فهمیدم سؤالش جوابش را گرفته، حتی اگر اسمش را

هنوز بلد نباشد.

در را که بستم، راهپله تاریک بود.

ولی بعد از مدتها، حس نکردم دارم از چیزی عقب میمانم.

حافظه داشت برمیگشت.

نه با هجوم، با وسواس.

*****از فیزیوتراپی که بیرون آمدیم، هوا نه سرد

بود نه گرم؛ از آن عصرهایی که انگار

شهر هم خسته است. اما آرام راه میرفت، آنقدر آهسته که

هر قدمش را میشمرد. نه

به خاطر درد پا. به خاطر ترسی که هنوز بلد نبود اسمش را

بگذارد.

کنارم راه میرفت، اما ذهنش همیشه یکی دو قدم جلوتر یا

عقبتر بود. گاهی به

زمین نگاه میکرد، گاهی به شیشه ماشینها. انگار دنبال

چیزی میگشت که خودش

هم نمیدانست چیست.

به چهارراه که رسیدیم، چراغ قرمز بود. ایستادیم.

همهچیز عادی بود. بیش از حد عادی.

و دقیقاً همانجا بود که صدا آمد.

ترمز.

نه یک ترمز معمولی.

صدایی کشیده، فلزی، جیغ مانند. صدایی که هوا را پاره

کرد.

سرم ناخودآگاه چرخید سمت صدا. یک ماشین با سرعت،

یکی دیگر را زد. نه خیلی
شدید. نه آنقدر که کسی بمیرد. اما کافی بود، کاملاً کافی
بود.

قبل از اینکه بفهمم چه شد، اما ایستاد.
نه، ایستادن واژه درستی نیست. خشکش زد. بدنش انگار
فرمان خاموش گرفت.

چشمهایش به صحنه دوخته شد و پلک نزد.
لبهایش از هم باز ماند، ولی هیچ صدایی بیرون نیامد.
دستش را گرفتم. سرد بود. سردِ غیرعادی.
گفتم: «اما...؟»

نشنید. یا نخواست بشنود.
صدای ترمز هنوز در هوا میچرخید. اما برای من تمام شده
بود. برای او تازه شروع
شده بود.

دیدم شانههایش بالا رفت. نفس کشید، اما هوا انگار به
ریههایش نرسید. یک قدم
عقب رفت، بعد یکی دیگر. چشمهایش پر شد، نه از اشک،
از وحشت. زمزمه کرد. آنقدر آرام که اگر کنارش نبودم،
نمیشنیدم:

«نه... نه...»

دستش را محکمتر گرفتم، اما بدنش دیگر با من هماهنگ

نبود. نگاهش دیگر این
خیابان را نمیدید. من را نمیدید.
او جای دیگری بود.
پاهایش ناگهان خالی شد. نه نمایشی، نه اغراق شده. مثل
کسی که دیگر توان
ایستادن ندارد. زانوهایش خم شد و نشست روی زمین،
وسط پیاده رو، بیتوجه به بوق
ماشینها و نگاه آدمها.
نشست و دستهایش را روی گوشهایش گذاشت.
اما صدا از بیرون نمیآمد.
از درون میآمد.
سعی کردم خونسردیام را حفظ کنم.
«اما... اما نگاه کن به من».
کنارش زانو زدم. سطح پیاده رو سرد بود، اما لرزش بدن او
بدتر بود. سرش را تکان
میداد، نفس نفس میزد، اشکها بیوقفه میریخت.
بین گریه‌های بریده بریده‌هاش جمله‌هایی نصفه بیرون
میریخت:
«صداش... همونه! فرمون قفل شد... ترمز بریدیم... من داد
زدم... اون جواب نداد»...
اسمش را نگفت.

اما لازم هم نبود.
دستهایش میلرزید، انگار هنوز به چیزی چسبیده بود که
سالها پیش از دست داده
بود. شانههایش بالا و پایین میرفت و هر نفس، بیشتر
شبیه تقلا بود تا تنفس.
دستم را روی پشتش گذاشتم. آهسته. نه برای آرام کردن.
فقط برای اینکه بداند
هنوز اینجا است. هنوز سقوط نکرده.
گفتم: «اما، تموم شده. اون صحنه تموم شده. الان
اینجایی، منو ببین». سرش را بلند کرد. چشمهایش قرمز و
گمشده بود. با صدایی که بیشتر شبیه بچهای
ترسیده بود تا زن بالغی که کنارم نشسته:
«یادم اومد، هنری...همهچی یادم اومد».
و آن لحظه، فهمیدم این جمله از هر جیغی بلندتر است.
گریه‌اش شدیدتر شد. سرش را خم کرد، پیشانیاش را به
زانوهایش تکیه داد. بدنش
جمع شد، انگار میخواست خودش را کوچک کند، ناپدید
شود، از حافظه‌اش فرار کند.
آدمها رد میشدند. بعضی نگاه میکردند. بعضی تندتر
میرفتند. هیچکدام مهم نبودند.
تمام دنیای من، زنی بود که وسط پیاده‌رو نشسته بود و

تازه یادش آمده بود چه
چیزی از او گرفته شده.
سکوت کردم و کنارش ماندم.
چون بعضی فروپاشیها را نمیشود جمع کرد، فقط میشود
کنارش نشست تا بگذرد و
میدانستم از این لحظه به بعد، همهچیز فرق کرده.
او دیگر فقط در حال بهبودی جسم نبود.
حافظه‌اش برگشته بود و با آن، تمام دردها.

هنوز روی پیاده‌رو نشسته بود. دستانش را روی زانوهایش
گذاشته بود، شانه‌هایش
میلرزید، نفس‌هایش نامنظم بودند. من کنار او نشستم،
دستم روی پشتش، فقط برای
اینکه بداند هنوز هستم.
هوا سرد شده بود، اما هیچ کدامان توجه نکردیم.
صداهای اطراف به گوشش
نمیرسید. فقط صدای خودش بود، و خاطراتی که تازه به
سطح آمده بودند. چهره‌اش
را که به سمتم برگرداند، چشم‌هایش قرمز و خسته بودند،
اما چیزی شبیه تسلیم
شدن در آن نگاه موج میزد. دوباره گفت:

«همه... همه چی یادم اومد»...

صدایش هنوز لرزان بود. نه از ترس خیابان، بلکه از باری که سالها روی قلبش مانده بود.

هیچ چیزی نگفتم، فقط دستم را روی شانههایش گذاشتم. حس میکردم با هر نفس،

گذشته و حال با هم در هم میآمیزند. لحظهها از هم فاصله گرفتند، اما او هنوز در

کنارم بود، هنوز مرا به عنوان تکیهگاه داشت.

مدتی گذشت و توانست خودش را جمع کند. نفسهایش آرامتر شد، اما هنوز

اشکها روی گونههایش روان بودند. از روی پیاده رو بلند شد، اما قدمهایش هنوز

لرزان بود.

گفتم: «میخواهی بریم روی نیمکت بشینیم؟»

سرش را به آرامی تکان داد و به سمت کنار خیابان رفتیم. نیمکتی خالی پیدا کردیم.

نشستیم و برای اولین بار بعد از آن لحظهی وحشت، سکوت بینمان حرف میزد.

«همه چی یادم اومده، هنری... حتی... حتی نورا»..

و پلک زد، انگار نمیخواست کلمات را به زبان بیاورد.

میدانستم که این تازه آغاز مسیر است. ذهنش هنوز
شکننده بود، خاطرات با
زخمهای قدیمی ترکیب شده بودند و احساسات هنوز قابل
کنترل نبودند.
چند روز بعد، هنوز خسته بود، اما توانست خودش را جمع
کند و رفتارهایش آرامتر
شدند. فیزیوتراپی ادامه داشت، اما این بار تمرکز روی ذهن
و خاطرات بود، نه فقط
جسم.
من از دور مراقبش بودم، آرام قدم میزدم، گاهی کنار پنجره
میایستادم و به او نگاه
میکردم که در آشپزخانه چای درست میکند، یا به قاب
عکسها نگاه میکند. هیچ
حرفی نمیزدم، فقط حضورم را نشان میدادم. حضورم کافی
بود. فهمیده بودم که مسیر بازگشتِ او به زندگی، نه تنها از
بازگشت حافظه، بلکه از
احساس حمایت، امنیت و آرامشی میگذرد که هیچ کس جز
من نمیتواند برایش
فراهم کند.
حالا دیگر فقط ایستادن و تماشا کردن کافی نبود.
باید کنار میماندم، همراه میشدم، ولی فاصلهای سالم حفظ

میکردم. فاصلهای که
اجازه میداد او خودش را دوباره کشف کند، بدون اینکه به
من وابسته شود.

چندسال مثل برق و باد گذشت و تقریباً به زندگی روزمره
برگشته بودم؛

انتشارات شلوغ بود، صدای تایپ و تلفن و قدمهای
همکاران در هم میپیچید.

من و ادوارد کنار میزهای کاریمان نشسته بودیم و مشغول
بررسی طرح جلدها بودیم
که اما آرام وارد شد.

گامهایش مطمئنتر از قبل بود، نگاهش مستقیم و پر از
تمرکز. اما هنوز همان

لحظههای لرزش دست را داشت، وقتی میخواست کاغذها را
بردارد یا قلم را در دست
بگیرد.

ادوارد که متوجه حضورش شد، با آن لبخند نیمهشوخش
گفت:

«آه، ببین کی اومده؟»

و با یک حرکت اضافه، چشمک زد که باعث شد من
خندهام بگیرد.

اما لبخند کوتاهی زد:

«دیدم شما تنهام نمیذارید، پس بهتره این داستان رو نشونتون بدم».

با قدمهای آرام سمت من آمد، دستش کمی لرزید وقتی دفترچه کوچک داستان را

روی میز گذاشت. نگاهش پر از هیجان و کمی ترس بود، ترسی که فقط کسی

میتواند داشته باشد که دوباره اعتماد به خودش را پس گرفته باشد. نگاهش به من افتاد. آن نگاه، همان نگاه

قدیمی، پر از حسی که هیچ کلمهای نمیتوانست توصیفش کند: اعتماد، احترام و کمی دلهره. من لبخند زدم و گفتم:

«نمیتونم منتظر بمونم، بذار ببینم چه کردی».

ادوارد نگاهی به ما انداخت و گفت:

«این وسط ما رو هم فراموش نکن، هنری. بذار ببینیم معجزهیِ اما چیه».

و با همان لحنی که همیشه آدم را هم به خنده میانداخت و هم میترساند، اضافه

کرد: «پس بهتره خودش یکم از داستان رو برامون بخونه»! اما لبخندی زد و دفترچه را باز کرد.

صدای نفس کشیدنش آرام و حساب شده بود، اما در

همان لحظه، انگار تمام گذشته
و خاطراتی که سالها ازش دور بود دوباره با او زندگی
میکردند. جملهها را با دقت
میخواند و من هر بار که نگاهش میکردم، میدیدم که
چقدر اعتماد به نفسش
برگشته است، چقدر شبیه همان اِمای قبل از حادثه شده
است، با کمی حواسجمعی
و تمرکز بیشتر.

من گوشه لبم را بالا بردم و گفتم:
«میبینی؟ حتی بعد از همهی این سالها، قلمت هنوز حرف
برای گفتن داره».

اِما سرش را بالا آورد، نفس عمیقی کشید و گفت:
«میدونستم که وقتی دوباره دستم رو روی کاغذ میذارم،
چیزی از دست نرفته...»

فقط یه کمی طول کشید تا دوباره پیدا کنمش».
ادوارد که کمی از صندلی بلند شده بود و با حالت نمایشی
سرش را تکان میداد،
گفت:

«پس ما هم باید منتظر باشیم تا معجزهی بعدی رو
ببینیم. بذار ببینیم با کتاب
جدیدت هممون رو شوکه میکنی یا نه»! خندیدم و گفتم:

«توام که همیشه دنبال معجزه‌های، وا بده مرد».
و بعد نگاهم را به سمتِ اِما چرخاندم. نگاه عاشقانه و
حمایتی. همان جایی که فقط او
و من بودیم، حتی در میان خنده‌ها و شوخیهای ادوارد.
اِما آرام لبخند زد، دستی روی قلبش گذاشت و گفت:
«امروز... اولین قدمه».
و من میدانستم که این اولین قدم، نه فقط برای داستان،
بلکه برای بازگشت خودش
بود.

صدای تایپ و گفتوگوهای همکاران اطرافمان، دیگر مهم
نبود. اینجا، در همان دفتر
کوچک انتشارات، لحظهای بود که همه چیز دوباره جان
گرفت: اعتماد به نفس، عشق
و امید. و من ایستاده بودم و فقط نگاه میکردم، به اِما و
داستانی که بعد از سالها
دوباره زنده شده بود.

نورا کنارم راه میرفت و هر چند قدم یکبار لگدی به جدول
کنار پیاده‌رو میزد.
از آن کارهایی که بچه‌ها میکنند وقتی حرفی در سرشان
هست ولی هنوز تصمیم

نگرفته‌اند کی پرسندش.
گفتم:

«اون جدول بیچاره باهات چی کار کرده؟»
شانه بالا انداخت.

«هیچی. فقط دارم فکر میکنم».

همین جمله کافی بود که بفهمم بالاخره نوبتش
رسیده. چند قدم دیگر رفتیم. بعد بیهوا گفت:

«هنری... تو چطوری با مامانم آشنا شدی؟»

نه ذوقزده، نه کنجکاوانه. خیلی عادی. خطرناکترین مدل
سؤال.

نگاهم را از جلو برداشتم.

«تصادفی».

ایستاد.

«چرا همهچی رو اینجوری جواب میدی؟»

لبخند زدم.

«چون بعضی وقتها جواب درست، دردرس درست میکنه»...

دوباره راه افتاد، اینبار نزدیکتر به من.

«خب... قبل از اینکه مامانم مامان بشه، چجوری بود؟»

این یکی را نمیشد با یک کلمه رد کرد.

«باهوش بود. لجباز. از اون آدم‌ها که وقتی حرف میزنن، حس

میکنی باید گوش

بدی».

نورا لبش را کج کرد.

«الانم که همینه».

خندیدم.

«آره. فقط الان یاد گرفته کمتر دعوا کنه».

چند ثانیه سکوت. بعد گفت:

«پس یعنی از همون اول ازش خوشت اومده بود».

اینبار ایستادم. خم شدم همقدش.

«نورا... گاهی از بعضی آدم‌ها خوشت نمیاد. فقط بعضیا رو...

نمیتونی نادیده

بگیری».

نگاهم کرد. دقیق. بیش از سنش.

«مثل وقتی که منو میبینی؟» بیمعطلی گفتم:

«از تو خوشم میاد».

راه افتادیم. فکر کردم تمام شد. اشتباه فکر کرده بودم.

بیمقدمه گفت:

«ولی تو از مامانم خوشت میاد؟»

نه مکث، نه زمین‌چینی، مستقیم، مثل تیر.

نفسم را دادم بیرون.

«این سؤال‌ارو از کی یاد گرفتی؟!»

لبخندی شیطن‌آمیز زد.

«خودم بلدم».

دستهایم را توی جیبم فرو بردم.

«اگه بگم نه، باور میکنی؟»

شانه بالا انداخت.

«نه».

«اگه بگم آره؟»

«اونوقت باور میکنم».

خندیدم. راه نجات.

«پس فرقی نمیکنه چی بگم».

چشمغره رفت.

«پیچوندی».

شانه بالا انداختم.

«اسمش حرفهای جواب دادنه».

دستش را توی دستم جا داد. گرم بود، مطمئن.

«باشه... ولی من خودم فهمیدم».

نگفتم چی. نپرسیدم چی، اما توی سرم، همهچیز واضح

بود. آره.

هنوز بعد از این همه سال، بعد از این همه فاصله، بعد از

تمام چیزهایی که نباید،

دوست داشتنش از من جدا نشده بود. فقط شکلش عوض

شده بود. ساکتتر، عمیقتر،

خطرناکتر.

به نورا نگاه کردم.

به دختری که بلد بود سؤال درست را، در زمان درست،
بپرسد.

و فهمیدم بعضی رازها قرار نیست گفته شوند.
کافیست یک بچه هشت-نه ساله، زودتر از همه،
حدسشان بزند.

بعد از آن سؤال، نورا دیگر چیزی نگفت.
نه چون قانع شده بود؛ چون فهمیده بود به نقطهای رسیده
که بزرگترها، حرف را
عوض میکنند.

بستنیاش را لیس زد، نگاهش را برد سمت ویتترین
مغازهها، و شروع کرد از چیزهای
بیربط گفتن؛ از کفشی که میخواست، از دوچرخهای که
هنوز بلد نبود بدون چرخ
کمکی سوارش شود، از اینکه مامانش قول داده بود آخر
هفته برایش پنکیک درست
کند.

من گوش میدادم، یا حداقل تظاهر میکردم.
در واقع، ذهنم چند قدم عقبتر مانده بود.
همانجا که پرسید:

«تو از مامانم خوشت میاد؟»

سؤال ساده‌ای بود.

از آن سؤالهایی که بچه‌ها میپرسند، چون هنوز بلد نیستند از چیزی بترسند.

و من بلد بودم. خیلی هم بلد بودم. نورا را رساندم دم خانه. دستش را ول کرد و قبل از اینکه برود داخل، برگشت و گفت: «هنری؟»

گفتم: «جانم؟»

لبخند زد، از آن لبخندهایی که زیادی باهوشاند برای سنشان.

«تو خیلی بد دروغ میگی.»

و رفت.

ایستادم.

در ساختمان رویم بسته شد و من ماندم با جملهای که حتی اتهام نبود؛ تشخیص بود.

راه برگشت را پیاده رفتم.

نه چون حوصله داشتم، چون نمیخواستم زود برسم به جایی که مجبور باشم دوباره

نقش بازی کنم.

پیاده‌رو شلوغ بود، شهر زنده، و من عجیب خالی.

با خودم فکر کردم از کی اینقدر شفاف شده‌ام؟

یا شاید از اول هم بودم و فقط اما تنها کسی بود که بلد بود
نبیند.

این سالها، همه کار کرده بودم جز رفتن.
کنارشان مانده بودم، اما نه آنقدر نزدیک که حق بخواهم،
نه آنقدر دور که رهایشان
کنم.

کمک کرده بودم، حواسم بود، خندیده بودم، شوخی کرده
بودم؛ مثل مردی که بلد
است سالم بماند، اما خوشحال نه.
و حقیقت؟

حقیقت این بود که هنوز هم وقتی اما اسمم را صدا میزد،
یکجور مکتِ قدیمی توی
دلم زنده میشد.

همان مکتی که سالها پیش، قبل از هر «نه»ای، وجود
داشت. من عاشقش بودم.

نه از آن عشقهای دوران نوجوانی، نه حتی مثل عشقهای
امیدوار.

بلکه عشقی بالغ.

از آن نوع عاشقها که میفهمند قرار نیست چیزی نصیبشان
شود، اما باز هم دست از
دوست داشتن برنمیدارند.

نورا فهمیده بود.

بچه‌ها زودتر از ما می‌فهمند، چون هنوز یاد نگرفته‌اند احساسات را توی کشوه‌های امن
قائم کنند.

شب، وقتی تنها شدم، برای اولین بار بعد از مدتها، این را
به خودم گفتم: من هنوز
اما را دوست دارم.

و احتمالاً همیشه دوست خواهم داشت.

نه برای اینکه روزی مال من شود، برای اینکه بخشی از من،
همانجا، همان سالها،
برای همیشه جا مانده.

و این اعتراف، فقط مال خودم بود.

چیزی که قرار نبود گفته شود.

چیزی که باید، مثل خیلی چیزهای دیگر، ساکت میماند.

از آن روز به بعد، من عوض نشدم.

فقط کمتر شدم.

کمتر سر می‌زدم.

کمتر می‌ماندم.

کمتر آن شوخی‌های نصفه‌نیمه‌های را می‌کردم که همیشه

آخرش به نگاهِ اما ختم

میشد. همه چیز مؤدبانه‌تر شد، تمیزتر، بی‌خطرتر!
او اولین کسی بود که فهمید.
نه همان روز، نه حتی همان هفته.
اما آدم جزئیات بود. همیشه هم همینطور می‌فهمید.
نه با سؤال، با سکوت.
یکبار، وقتی نورا مشغول تکلیفش بود و من آماده رفتن،
گفت: «این روزا عجله‌ت
بیشتر شده».
جمله‌اش نه گله بود، نه کنایه.
مشاهده بود.
از آن نوعی که نمیشود انکارش کرد.
لبخند زدم. همان لبخندی که برای همه داشتم. «کارهام
زیاده».
سر تکان داد.
اما نگاهش سر جایش نماند.
لغزید، روی من، روی فاصله‌های که تازه شکل گرفته بود.
چند روز بعد، وقتی کتابی را که گفته بود بخوانم، آوردم و
گذاشتم روی میز و
بیمعطلی خواستم بروم که صدایم زد:
«هنری»...
ایستادم، ادامه داد:

«قبلاً درباره کتابا حرف میزدیم».
کوتاه گفتم: «میتونیم بعداً حرف بزنیم؟»
نگفت «کی؟»

نگفت «چرا الان نه؟»
فقط گفت: «باشه».

و این «باشه» از آنهایی بود که تهش چیزی فرو
میریزد.*****

اما تغییر را با بدنش حس میکرد، نه با منطق و نه با
حافظهای که تازه سر جایش
آمده بود.

چندبار دیدم که نگاهش دنبال میآید وقتی زودتر از
همیشه میرفتم.

نه پرسش در آن نگاه بود، نه انتظار.
چیزی شبیه سردرگمی بود.

انگار چیزی جابهجا شده، اما هنوز اسم ندارد.

من عقب میکشیدم، چون فهمیده بودم ماندنم دارد مرز
میشکند.

مرزی که اگر رد میشد، دیگر هیچکدام سالم بیرون
نمیآمدیم.

اما تازه داشت دوباره خودش را جمع میکرد.
اعتمادبهنفسش را.

نوشتنش را.
مادربودنش را.
و من؟
من نباید تبدیل میشدم به چیزی که دوباره تکیه‌گاهش
باشد.
نه از آن جنس تکیه‌گاهی که اگر بلرزد، همه‌چیز را با
خودش میریزد.
یک شب، پیام داد: «نورا گفت دلتنگته».
نگاهم روی صفحه ماند.
جواب نوشتم، پاک کردم.
نوشتم: «من همیشه هستم».
سه نقطه آمد.
رفت.
دوباره آمد. «میدونم». اما میدانستم «میدانم»‌هایِ اما
خطرناک‌اند.
چون پشتشان فکر هست.
حس هست.
و حالا، سؤال.
من تصمیمم را گرفته بودم.
بیسروصدا.
بدون اعلام.

قرار نبود ناپدید شوم.
فقط قرار بود کمتر دیده شوم.
آدم بعضیوقت‌ها باید عقب برود، نه چون نمیخواهد، چون
اگر بماند، چیزی را خراب
میکند که دوستش دارد.
و من، برای اولین بار، دوست داشتن را به ماندن ترجیح
ندادم.

تا آخر شب در انتشارات ماندم، نه از آن ماندنهای
قهرمانانه، از آن ماندنهایی
که آدم خودش را با کار سرگرم میکند تا فکر نکند.
چراغ اتاقم روشن بود، بقیهی طبقه تاریک.
صدای کاغذ، صدای کیبورد، صدای ساعت دیواری که انگار
لج کرده بود با من.
سطرها جلو چشمم رژه میرفتند، ولی هیچکدام واقعاً دیده
نمیشدند.

ساعت از ده گذشته بود که گوشی لرزید.
نه زنگ بود و نه پیام، فقط یک فایل صوتی از طرف نورا!
اخم کردم. این ساعت؟
معمولاً اگر کاری داشت، إما پیام میداد، یا صبر میکرد تا
فردا. انگشتم چند ثانیه روی صفحه ماند.

از آن مکتهایی که آدم دقیقاً میداند چرا طول میکشد، ولی
اسمش را نمیگذارد
ترس.

فایل صوتی را پخش کردم.
اولش صدای خشخش آمد، بعد نفس.
بعد صدای نورا، آرام، انگار دارد یواشتر از معمول حرف
میزند.
«مامان...».

قلبم یکهو جابهجا شد.
این صدا برای من نبود.
«مامان، تو چجوری با هنری آشنا شدی؟»
اسمم که آمد، ناخودآگاه صاف نشستم.
مثل کسی که وسط شنیدن اسمش از پشت دیوار لو رفته
باشد.

صدایِ اِما آمد. خسته نبود، مردد هم نبود، فقط آرام.
«چجوری؟ طبیعی. سر یه کتاب».
نورا خندید، خنده‌ی کوتاه، کودکانه.
«همیشه کتاب دوست داشتی؟»
اِما گفت: «بعضی آدم‌ها فقط با کتابها میان توی زندگی آدم».
و بعد سکوت کرد.
نورا دوباره گفت:

«اون موقع...دوستش داشتی؟»

دستم ناخودآگاه مشت شد، نه از شنیدن سؤال، از
سادگیاش.

اما نفس کشید.

این نفس را میشناختم.

همان که همیشه قبل از راست گفتن میکشید.

«آره». همین، نه توضیح، نه اما و اگر.

نورا چند ثانیه ساکت ماند. بعد آرامتر گفت:

«الان چی؟»

قلبم دیگر سر جایش نبود.

داشت راه میرفت.

صدای اما پایینتر آمد.

«الانم همینطور».

بعد مکث کرد.

مکثی که با هیچ علامت نگارش‌یای نمیشود نوشتش.

«ولی بعضی چیزا...اگه دیر بفهمیشون، دیگه حق نداری

باهاشون کاری بکنی».

نورا پرسید:

«چرا؟»

اما گفت:

«چون بعضی آدم‌ها، خیلی هزینه دادن و من...من لیاقت اینو

ندارم که دوباره برگردم
و بگم دوستت دارم، وقتی یه عمر اذیتش کردم».
دهانم خشک شد.
این جمله قرار نبود به من برسد، برای همین، بدجور
زخمیام کرد.
نورا گفت:
«ولی اگه دوستش داری»...
اما حرفش را برید.
ملایم، ولی قاطع.
«دوست داشتن همیشه به معنی موندن نیست، نورا».
و بعد، خیلی آرامتر ادامه داد: «بعضی وقتها احترام یعنی
ول کنی».
صدایش کمی لرزید، نه گریه، نه بغض، چیزی میان این
دوتا.
«و من فکر میکنم برای هنری... خیلی دیره». فایل همانجا
تمام شد.
بدون خداحافظی.
بدون صدای بسته شدن در.
بدون هیچ خطاری..
گوشی هنوز توی دستم بود، اما انگار وزنش چند برابر شده
بود.

اتاق ساکتتر از قبل بود.

صدای تیکتاک ساعت دیگر نمیآمد یا شاید من دیگر
نمیشنیدم.

من تمام این مدت فکر میکردم دارم درستترین کار ممکن
را میکنم.

عقب میکشتم، فاصله میگیرم، مرز نگه میدارم؛
اما حالا فهمیده بودم من تنها کسی نبودم که داشت
تصمیم میگرفت.

اما، بی آنکه بداند، برای من حکم صادر کرده بود و بدتر از
همه این بود که حکم از

سر بیارزشی خودش بود، نه بیعلاقگی.

گوشی را روی میز گذاشتم، چراغ را خاموش نکردم... نرفتم.
برای اولین بار بعد از مدتها، عقب کشیدن دیگر شبیه
فضیلت نبود.

صبح، زودتر از معمول بیدار شدم.

نه با زنگ، با همان جملهای که دیشب توی سرم جا مانده
بود و ول نمیکرد:

«خیلی دیره».

آبِ کتری برای درست کردن قهوه جوش آمد، ولی قهوه
نخوردم.

لباس پوشیدم، بیآنکه بدانم دقیقاً دارم کجا میروم
میدانستم فقط اگر بمانم، خرابتر میشوم. جلوی آینه
ایستادم؛ چهرهام شبیه کسی بود که شب نخوابیده، اما
خسته هم نیست.

از آن بیداریهای خطرناک.

جلوی خانه‌یِ اِما که رسیدم، نور صبح تازه داشت خودش را
بالا میکشید.

نه خیلی زود بود، نه دیر.

بدترین ساعت ممکن برای تصمیمهای نیمهکاره.

زنگ را نزدِم. دستم را جلو بردم و مکث کردم.

اما واقعیت آن است که بعضی مکثها شجاعانه نیستند؛

فقط ترسانند، با لباس موجه.

در باز شد.

نورا، با کولهای که نصف قدش بود، ایستاده بود جلوی من.

چشمهایش برق زد.

«هنری!»

لبخند زدم، واقعیت از لبخندهای این مدت.

«سلام کوچولو».

اِما پشت سرش وارد حیاط شد.

موهایش را هنوز کاملاً جمع نکرده بود، مثل هر وقتی که

عجله داشت.

نگاهمان خورد به هم.
نه غافلگیر شد، نه خوشحال، فقط ایستاد.
نورا گفت:

«مامان من دیرم شده».
اما خم شد بند کفشش را صاف کرد.
«بدو، عزیزم».

نورا که رفت، سکوت کردیم، نه از آن سکوت‌های سنگین، از
آنهایی که میدانند قرار
است شکسته شوند.
گفتم:

«دیشب... نورا یه پیام صوتی برام فرستاد». چهره‌اش تغییر
نکرد، فقط پلک زد، یکبار!
«من... نمیدونستم ضبط میکنه».
گفتم:

«میدونم».
و واقعاً هم میدانستم.
اگر میدانست، آنطور حرف نمیزد.
چند ثانیه گذشت.
بعد آرام گفت:
«اگه شنیدی»...

نگذاشتم جمله‌اش تمام شود و یک قدم جلو رفتم.

«شنیدم».

حیات کوچک بود.

دیوارها نزدیک.

فرار غیرممکن.

اما گفت:

«پس... متأسفم».

این «متأسفم» شبیه عذرخواهی نبود.

شبیه جمعکردن یک پرونده بود.

چشمانم را ریز کردم:

«برای چی؟»

نگاهم کرد.

نه مثل کسی که میخواهد دفاع کند، مثل کسی که تسلیم است.

«برای اینکه سالها در خفا دوست داشته شدی... و من بلد

نبودم باهاش چیکار

کنم».

نفسم سنگین شد. گفتم:

«تو از کی تصمیم گرفتی برای من تصمیم بگیری؟»

ابروهایش کمی بالا رفت.

نه از تعجب، از درد.

«من فقط... نمیخوام دوباره اذیتت کنم».

دستم را توی جیبم فرو بردم:
«این تصمیم من بود، اِما. نه تو».
صداهايمان بالا نرفت.
اما چیزی بینمان داشت فرو میریخت.
او گفت:
«من لیاقتت رو ندارم، هنری. واقعاً ندارم».
یک قدم دیگر جلو رفتم.
آنقدر که فاصله، دیگر اسم نداشت.
«این جمله رو از دهن من نشنیدی. پس مالِ تو نیست».
لبش لرزید. نه گریه کرد، نه خندید.
«خیلی دیر فهمیدم...».
گفتم:

«دیر برای چی؟ برای دوست داشتن؟ یا برای اینکه اجازه
بدی یکی کنارت بمونه
بدون اینکه نقش ناجی بازی کنه؟»
نگاهم کرد.

طولانی، مثل کسی که دارد چیز آشنایی را دوباره میبیند.
هیچکدام نگفتیم «دوستت دارم».
لازم نبود؛ این کلمه سالها پیش گفته شده بود و هیچوقت
نمرده بود.

نورا از سر کوچه، قبل از اینکه سوار سرویس مدرسه‌اش

شود، دست تکان داد.
صدایش آمد: «هنرری!» هر دو برگشتیم.
اما گفت:
«باید برم سر کار».
سر تکان دادم.
قبل از رفتن، آرام گفت:
«من هنوز همون آدمم. با همون ترسها».
گفتم:
«میدونم».

و اینبار، «میدونم» ترسناک نبود.
رفت.

در بسته شد.

من ماندم توی حیاطی که بوی صبح میداد و تصمیمی که
دیگر نمیشد نشنیده
گرفت. بعضی صداها اگر وارد زندگیات شوند، دیگر نمیشود
وانمود کرد نشنیده‌ای.

و من،

بعد از هفده سال،
برای اولین بار عقب نکشیدم.